





کتابخانه آصفیه سرکار عالی حیدرآباد دکن

۱۲۹۶-۴

۲۳۵۶

نمبر درجہ

تاریخ کتب

نام کتاب

موضوع کتاب

تجزیہ و تحلیل

مجموعہ ستر شاہجہاں و نظم و نثر

در ادب

تحریر

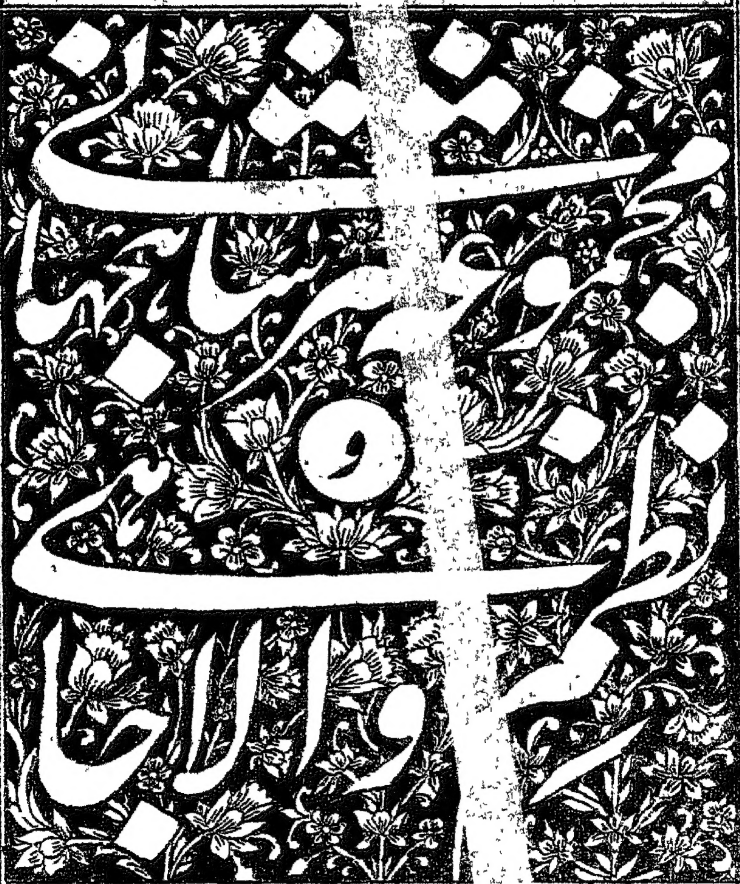






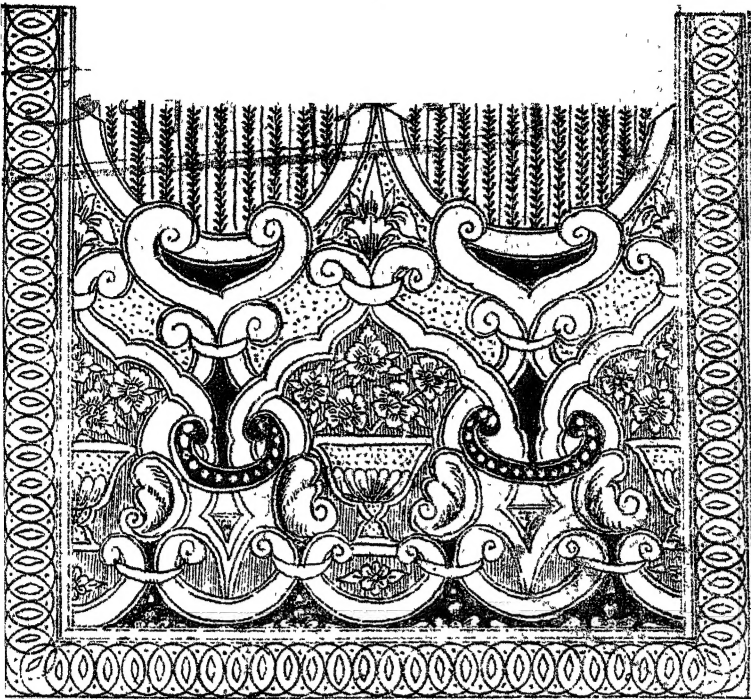
مَا شَاءَ اللَّهُ وَبِإِذْنِهِ أَكْبَرُ

الحمد لله الذي جعله في نظم وشراف تصنيفه  
في هذا الكتاب المسمى بـ "الاجاه" في



الرب كرمه بـ "الاجاه" في  
في الاجاه محمد سعيد صديق من جناب صاحب الامر كرمه بـ "الاجاه" في

مطلع  
بعد اكره زيو  
مطلع  
دبر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحسن الکامل محمد الملک العلم ثم نعت خیر الانام علیه علی الایحیه وسلم

## مهر و نعت در پاریسی زبان

بجا محمد حضرت باری و نعت جناب رسول تو کجا دل و اندیشه من غلوصم و جہول و پیمچان من منقبت  
آل اطهارش حاشا و سن و محبت اصحاب کبارش از کجا تا کجا اما بعد در پرده مباد که این چارین  
مجموعه است از بقائم این ننگ انام احسن براسے نام و کسوت فراموشی پوشانده بمعطی مولوی  
عبدالسلام و بحکم انصاف مقام از هر سه مجموعه پیشین نیز نشان داده می آید که نخستین  
از انوار دشناس بنام از ننگ فرهنگ ست و طرا از گرد آوری بخشیده جیبی و طیب قلبی  
حسان بنزد حکیم سید محمد اسحاق حاذق تخلص مویان وطن و د و کرت ساز انطباع یافته  
بارے به لکهنو و فوبت بمطبع سرکاری حیدر آباد دکن و دو بین نامور بکار بر فرهنگ و رنگ

از کتابخانه  
اساتذہ  
تفاتیست  
پوشان  
نور بخش  
شیخ  
برکات

و بوسی جمعیت و انطباع بخشیده محمدی مولانا شاه سید امین الدین عظیم آبادی ست و سون  
 لقب به صحیفه شاهی و تیزین صحیفه مخفی بخوزه تدوین در آورده این ناتمام است و  
 برخی بسک سرآوردی کشیده بنده زاده افتخار احمد نام و چارمین که اشارت بدین مجموعه  
 مختصرست نشر شاهی نام کرده شد و وجه تسمیه این هر دو مجموعه پسین از اینجا پیدا و بود  
 که علاقه دارم بمصنوب تدوین حضرت سلیمان مکتب بلیقن مکان ثواب شاهی  
 بیگم صاحبم کردن آن اندیاریس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند و رئیس معظمه  
 دارالاقبال بهوپال دام لها الاقبال والاحلال

## قصیده

همانا زمین را زو شد میسر  
 پئے رخت جا به پرستار شانش  
 ز بس حیرت حسن رای میرش  
 مسلم بذات صفات ستوده  
 بود راس او قمرانی که آرد  
 نگارندگان در زمان عطایش  
 بتاک افکند سایه گزینش او  
 خرد کرده عهد و پمانش گوید  
 بر آرد گر از استین دست قدرت  
 بد اندیش را خود نیت نکوش  
 زینیه که شد بهره و راز نوالش  
 بود این از پاس عارش بهانا

شکو به که نازد با و چرخ اخضر  
 فلک ساخت آو نگ از خط محو  
 بود مهره سان مهر گردون بشدر  
 چو سردی باب و چو گرمی باذر  
 بدرگاه او باج سلطان خاور  
 اقل گر نداشتند در دم اکثر  
 کند کار تا رنگ خط ساخت  
 بر دگر کس نام سد سکندر  
 کند موسی را کنده پائے خمر  
 بکا ویدن دل بود نوک نشتر  
 گر و بر دغا کش ز گوگرد آهر  
 چرخ و گل از جور پائیز و صبر  
 چرخ و گل از جور پائیز و صبر

۲۱

چرخ

بغی

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

چرخ

بی جملہ افعال مدوح دانش  
 دہد کمیت عود بایا و خلقش  
 بودیش اہل یونان بعدش  
 خرد در لباش بستی داند  
 فراز نمایان قصر جلالش  
 نیابند در کشور فیض عاش  
 چو ظلمت ز خورشید بگریخت از او  
 رسد ہرگز از خشم شمشیر قہرش  
 عجب نیست کز نوش لطف عیمیش  
 بدر گاہ فیضش نمود اجنبین  
 گداسے درش گاہ عرض حلال  
 کجا ابر فیضش سبار دنیا در  
 خور آموخت از سایہ اش این وتیرہ  
 نہار نسیم از شمیم ز خلقش  
 چو اشک افتد از چشم گردون بغیر  
 قصار نیت تارنگ ایسا تا بد  
 خ - رہا چون - رہا چون - رہا چون - رہا چون -  
 بخند ز جانش ہم باغ حلش  
 نہد گر شود در زمان کفاو  
 ندیدہ حجب سایہ قصر قدش  
 ستماست برداد در عمد دلش

بود گوہر جوہر آراش مصدر  
 گزاردند سیر عفن گز بحسب  
 بسالین سیر انگسندہ ماند عہد  
 مرا این نکتہ را نیک داند خردور  
 فرو رختہ مرغ اندیشہ را پر  
 بجای خدق پہچ جا غیر گوہر  
 بلکہ کہ شد علم او سایہ گستر  
 نمک پاشدش دہرا ز شور و خشر  
 بر آید شکر جاے صبر از سقوط  
 چنین آبر و از کجا یافت گوہر  
 ستاند خراج از شہنشاہ خاور  
 زمین تا ابد جز زر و سیم و گوہر  
 کہ بخشد ہمہ تاب و آب جوہر  
 گلستان زند قفل از غنچہ برد  
 بچشم کم از بنگر دسویہ ختر  
 ز خلق قوم اعداے اور وے بختر  
 آتش - در خردلی ہفت کشور  
 شود گر خپہ ہر اخترے ہر انور  
 یم و ابر را طایرہ نام و پیکر  
 بگردون چو اندیشہ رفتہ فراتر  
 کند یاد گرد ہر از عدل سخر

۱۷  
 کلامیہ کاغذ  
 نسخہ  
 نسخہ

شکسته سخن بازین بوس محش	کله گوشه فخر بر هر رخ انضر
چنان سیر فرمود فیض جهان با	که موران گریزند از بوی شکر
بدوران گیرنگی چاکرانش	سمن را ندانند باز از صنوبر
بود مسد رانسته بادل او	ولے نسبت ذره با همسر انور
بگوهر اگر بنگرد گرم گیره	شود آب او شعله زن همچو آذر
وگره همچنان بنگرد سوی دریا	نیابند جاسے سگ جز سمن در
خور از سایه پرچم رایت او	همی خواست اکیلل شایسته بر سر
عجب نیست کز بالش بحر فیض	شود ماه مانند ماهی شناور
بدریا اگر گرم راند سمنش	نگیرند زین پس دُری جز بریانبر
خورد طفل گر قطره ز آب طفش	نیارد دگر یاد از شیر مادر
ز دم نادم از مدح خلق عیمیش	نفس بوی گل سان برآید معطر
برآید شال من و مدح ذاتش	پے صید شاپین مگس گزند پر
نمک کرد تا اوج قصه جلالش	زمیست فلک گوید الله اکبر
فرز آمده وقت آسن دعا را	بدرگاه حق برود دست برآور

بود تا بر رخت هستی جهان را  
بفرق جهان سایه اش با دهر

آدم تا اگر از شکر دین حق مقام گردد بسودن زمره ثنا و دعای شوی گرامی  
حضرت رئیس مذهب و صیغی جناب تطاب سیادت و فضیلت مآب  
نواب البجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و قبال

## قصیده

ز به گوهرت قلم فیض پرورده  
 بود فیض تو شاهد کز ادای  
 دلب شد و کون حلاوت کج  
 چو سیلاب بر روی آتش گیرد  
 ز بس کاست از فر دین تو کافر  
 بس منزل خورده دانی بهمانا  
 بود تیغ راسه میز تو فارغ  
 شود در زبان سرمه چشم های  
 جنیت که عین تابش ستاند  
 بنام تو تا خطبه خلق خواند  
 سخور سراید اگر مدح خصمت  
 هم آورد تو گرد چو بهرام باشد  
 تو آئی که از در گمت باز گردد  
 حُسام تو با ناسر دشمنان را  
 بر آورد گرد از حریف تو گردش  
 شکوه خداداد حسن و جمالت  
 ز عدل تو بخشید خلاق عالم  
 ز بس ذوق دیدار بزم تو بهر  
 شود کاه بل سایه اش کوه پایه

بختی  
 ۵۴  
 بهر آرزو  
 بهر  
 در بیک

غلط گفتم از هر چه گویم نکوتر  
 فکند یم و میغ را شور در سر  
 که ز حرف از قند لطف مکر  
 قراره بکف های را و تو گوهر  
 ز زنار بارش ندانند یکم  
 خرد را بود در ضمیمه تو بهر  
 ز صیقل چو آئینه مهر انور  
 باه انگند گرو قار تو لنگر  
 خط بندگی از رخ مهر انور  
 عطا کرد گل راحت از شاخ بنر  
 دهاش تبلیغی شود کام از در  
 زینت شود همچو زاده و یکم  
 گدا با همه آنچه دارد تو لنگر  
 چه آسان را باید کله و ارازم  
 بهر سو که انگشت حکم تو لشکر  
 به آئینه بخشید جابه سکنر  
 عروس جهان را چه شایسته زیور  
 ز خود در فتنه زود آ که افتد ز نظر  
 شود شخص حسم ترا اگر شناگر

بدوران حفظ تو فانوس آسا  
 پے حسن خوی تو آورده زیہرا  
 شود آب او گرد و گرد دہواسے  
 نگہ کردی از رنگ رزم تو کردی  
 زبس جبر را کار فرمود لطف  
 سیادش دہد بادیسہ تو یابد  
 زمین اہل سابد در گرفت  
 تہور دہد مادہ بطبع تو نازد  
 نگاہش کند رخسہ در مہر شد  
 کندش باہ جبین تو نسبت  
 ز رزم نگار دگر خامہ جرفے  
 رقم کردہ ام تاشناسی جہالت  
 زندہ با گفت دگر اگر دم ز آتش  
 بچشم کش دید ہر جا نگاہست  
 میج دلت آورد بر زبانش  
 بود قصر قدر ترا پایگا ہے  
 دوختش کند تیغ عدل تو در دم  
 زبس کاست خصم تو از پیچمت  
 جہان پیر گردید ز انہوی غم  
 بیخت بلندت بگو تا بطفش  
 بدوران عدل ہمہ صولت تو

محافظ بود شمع را باد صبر  
 ز خالش سپند وز رخسار مہر  
 بدریا درون انگنی گر مگا ور  
 تہمتن بدم جہانہ ز ال در بر  
 شکستہ نہ بینم بجز زلف دلبر  
 کجا غنچہ آب سان باد و ہر  
 ز نیسان دست عطا نیت کمتر  
 چشم شیر الماس بر آب و جہر  
 اگر نور رایت بر اتے بشیر  
 سزدگر کند ناز ہمہ منور  
 شود در مح خطہ بدم نقش سطر  
 بود نال کلمہ خطہ ہمہ انور  
 کشد بحر از موج بر خویش خنجر  
 صدق وار قالب تہی کردہ گوہر  
 پلارک کجا دارد این نامہ جوہر  
 کہ کیوان بسر خواہد از ظالش افسر  
 نفس گر کند آئینہ را مکر  
 سراپا نہان گشت چون ہر بمغفر  
 فلندش مگر حادث سایہ بر سر  
 جوانی مرا این خستہ جان گیر از سر  
 ہی باز خویشی کند با کبوتر



حق آنت کاندز جهان بیعدیل  
 زبان باید مشت در میح رایت  
 بود هر یک از بندگان شکوهمت  
 عجب نیست کز فیض ابر نوال  
 کند رخت اریخ لبوی نیستان  
 بود حلقه در گوش باب توانا  
 نه بیند دگر زاله روست گوارش  
 گرفت ست تا فر عدلت جهان را  
 شود حملش ار پستانش بگیرد  
 اگر حمله بر دژ کنی تازه گردد  
 بود خامه سان سر بخت عطار  
 چنان رسم پر و ابر افکند جودت  
 توان در اقالیم خلقت شنیدن  
 بچشم جهان سه بنور چینت  
 یزد قدرت ز استین گر براید  
 همه قوم یا جوج میرد ز هیبت  
 خرد نیک داند که در فضل و دین  
 هنر ز اسرار خواب برداشت طالع  
 ز رایت نند پر تومی گز بچشمش  
 بشد شتر سه ماه رخت را  
 موید شود دگر ز شمشیر حکمت

ای از برای  
 بخود که  
 بر لفظ  
 نیست  
 و صورت  
 حلقه دارد  
 ۱۲

چو خورشید تابنده بر پرچم خضر  
 بهفت آب از چشمه مهر انور  
 بشوکت فزیدون بجمت سکندر  
 شود سبز گردانه خصال دلبر  
 ز بس بیم ناخن گذارد غضنفر  
 نه تنها هنر در جهان بل هنر در  
 شود صولت در دلش گره شود  
 بشد فتد از یاد چشمان دلبر  
 مگس بے تکلف رخ راه مصر  
 دگر قصه حیدر و باب شیر  
 شد م تا جناب ترا سن ثنا گر  
 که بے دل نه بینم هوسمند دلبر  
 ز سیر عین نکست مشک اذفر  
 نماید ز کرم شب افروز کمتر  
 بیک مویبر و سر صد سمندر  
 زنی پشت پاگر بسد سکندر  
 بجز عقل اول ترانیت همسر  
 بغوغای کوس اوال تو میکسر  
 بخواند خط جبهه مهر شپش  
 ازین رو بود شتری نیک اختر  
 کند کوه را پیر کا هی دو پیکر

سز شمع را سے ترا عمار کردن  
 ز تیغ بجو دل ز داز بسکه نصبت  
 بود ایمن از پاس حفظ تو شبنم  
 ز بس روشنی سایه شخص فیضت  
 به میرد عروس سرت ندیدند  
 شود چارش از مهرایت تباد  
 دماغ ایران کیوے خفت  
 چگویم چه سده مایه عز و عظمت ق  
 همانا مایه نی دست دادش  
 کتون در خورشان بر ذره او  
 گزارد و فلک تنیت باز مینش  
 بجو دلسکه بالید هر دستایش  
 هم از فرط بالش برخاسته او  
 زمین تا زمان بر سر آید که کنون  
 بهار سے فرا چنگش آمد که خود را  
 بود خرسش گل بداسن چو گلشن  
 طبع لببت چین که جبار و بیکرد  
 کند ز بهر یکسر عبیر لباسش  
 فلک تا نگار و دشنامی جالش  
 بهمانه برین متفق کش نیامد  
 چگویم که دیگر چها دست دادش

سده و خور به پیر و انگلی گزیند پیر  
 نگیرد قرارش بسرگاه مغفر  
 ز دست شبنون سلطان خاور  
 فراتافت چون مهر بر بفت کشور  
 رخ شاد بهرم پاکت دے گر  
 سده مهر شمسای از مهر افروز  
 نفور است از نکمت مشک اذ فر  
 به بهویان اندگوهرت شد میسر  
 که جو شد بهایش زهر بام و دهر  
 خطا به نیایم بحسب سعد اکبر  
 وز انجم فشانند گمراش بر سر  
 تو گوئی بود بهفت اقلیم دیگر  
 بود کنبه جرخ چون حلقه در  
 ز خون ارم خاک اوست بهتر  
 شمارد فضایش بخت برابر  
 بود خاک او چون ذره کاپور پرور  
 بالکابیش از زلفهای معنبر  
 غبارے که الکاش بالا کشد سر  
 ز خورشید دار و کف کاغذ زر  
 فرادست گاهے چنین می بساغر  
 ز فیض تو اے مرجع هفت کشور

۴  
 زنده بخت  
 ۵  
 خاک جبهه  
 از خون  
 چهره  
 بهر چون  
 کمانه باز  
 بهر چون  
 از دانه  
 چهره از  
 اعلایه  
 چهره

فرز دانت تاشمع دین محمد  
ترامه اقبال بادا سنور

رفعه بنام نامی سید نور الحسن خان کلیم محتوی قبول سفارش اصلاح مسوده  
یکه از آگهی طلبان فرمان فرما هفت اقلیم اہلبیت و ہمک و مروت و عظمت و رفعت و شہادت  
و اہلبیت سلامت - ہمانا اگر دل و اگر جان ست پرستار گرامی فرمان ست چہ زمان کہ بر کوین جان  
و بہمان روان ست چہ جان و جان کہ برین کرم آن جهان احسان است و روشن تر از روز  
موشان ست و نمایان تر از زمین و آسمان کہ ہر کجا رنگ چگونگی جان ست فرمانبری جز وایات  
پرچم رایت اقبال آسمان سا بادا ایضا حاوی رسید انبیہ کرم ابن کرم المخلص  
کلیم سلامت - ہمانا دستگاہ کلیمی و انمودید کہ ٹرسے کہ گوئی از شجر طور است براتہ بخوار کرم انصاف  
فرستاد و یعنی دانہ نیزی کہ در نغزی جز بخودش نتوان شیشہ کردن و نغزیش بدان باید  
کہ در کش جز بعرے دراز تر از زلف بتان نتوان سجدین و پیداست کہ پنین عمر دراز کجاست  
و ہچنان حکم آنکہ شکر نعمت با ندازہ نعمت شاید و اگر نایابی نعمت نتواند سجد گفت گنجین شکر شکر  
نیز چہ امکان کہ بجا لبد گزارش گنجد الا بجلالتہ کہ دعا گفته آید بدل حکم آنکہ بدل سپاس شکر گفته  
اند تمثال اقبال طوبی مثال بادا یعنی پیوستہ بار و روسایہ فیض و کرم گستر بنام نامی  
شیخ علی حسن خان سلیم گرامی شانہ اقبال نشانہ رسیدن مسودہ راحت رسان شد  
و سوادش سرودیدہ جان تا در حال بساک نظر ثانی کشیدہ شد و بہ آورندہ اش سپردہ نمایان  
سعادت خدا داد آنکہ و گر بہ بیانش برید و ہم سبق کا فیہ را نیک ننگ کنید و ہمیکہ پس از کردن  
ماز نظر بدر سگاہ در رسم آفرین بخش سامعہ ام گردانید و آیین را بجا بردار و جو ہر ہا صبرہ ام و سلام  
بنام نامی منشی جمال الدین خان بہادر مدار المہام مرحوم بیت

مبین پور نواب  
والہ جاہ امیر  
بہادر دام محمد  
چہرہ علی بختی  
علی بک  
شیخہ دین شہادت  
ایوان خان دین  
بیت خود امیر خان  
درست تر از دل  
کہ دین بدہ بدہ  
بہد بد و نظر  
کین پور نواب  
امیر ملک بہادر دام محمد  
چہرہ علی بک  
چہرہ علی بک  
کردن مسودہ  
نہد و دین

رسم نغز - نغز و رجت با فیضات  
نہال فیض تو پیوستہ بار نشان باد

بنام نامی نواب رسول یار خان خلف الصدق نواب

محی الدوله بهادر مرحوم سفیر ریاست حیدرآباد دکن حاوی رسید بدیه طعام  
الراقمه

رسید نعمت الوان ز خوان نصیانت

مدام مطبخ خود تو گرم احسان باد

بنام میر حسن خان حاوی خواہش ایفای وعدہ سفارش

اے محسن خلق و صاحب خلق حسن

آخر چہ درنگ ست بکار حسن

ایضا عواطف پناہ اگر تازہ کردن معجزہ سیحانی پیش نہاد خاطر حسن است امروز

لب جان بخش برانو اسج سفارش این مرده فرمودن است ورنہ فراوانی درد انتظار زود

آگہ کار این مرده را بجائے رساند کہ بعد ازین ہزار نوای قسم زندگی بگیرد زیادہ نیاید

بنام منشی یوسف علی بندہ پیر و رانز کہ جگر خون بود و پوش و گرگون با تاج

چنین کار بزرگ چہ کار و پوش را درین موقع چہ شمار فکر کن را بار سائی چہ نسبت و اندیش

اش را با پر واز چہ مناسبت والسلام ایضا مہربانی پناہ تہم سلام شمار رسید و ہم پیام شما

وعلیکم السلام ورحمت اللہ وبرکاتہ و جواب پیام جز این نیست کہ اکیداً اگر ہزار بنہا بیاچم

نہند و با تہم را ہزار بنہا بیاچم پائیدلاً بحالت پذیرفتگی ہمہ آن شرطیکہ نہادہ ام

و امروزش شرح آنہا چاشتگاہ بجواب رقعہ میں فرزند خالص صاحب بقلم داوہ ام والسلام

ایضا صاحب سن دشمن درکین و ناوک درکمان و شما عاقل ازین و آن و انجام

غفلت روشن ست کہ دست بر سر و زانو زدن است و ہمین ست گزاشتم جناب میر صاحب

کہ مقدمہ نشان دہ پیش ست و حریفان دہ پس و بے پروائی و ساز و جنفس و ما علینا

الا البلاغ ایضا گرامی گویر ہمارہ روز رفت کہ دو تپ دہم در گرفت یکے تپ دوم تپ

غیبت از سامی خدمت غب از رفتار معذور کردہ و تپ غیبت زندہ در گور غب را چارہ دہی

از طلب کردہ می آید و تپ غیبت را چہ تپ از مقدمہ گرامی داشتہ می آید ایضا

۱۲

نصیر

درد

بہنی

نصیر

۱۳

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

طیب قلبی سرزدن گناه ضیعت سده و زده را بسبب جز این نیست که تب کرده ام و تسبیح و تسبیح  
از گفتار فرامانده تا برقرار چه رسد و روان فرسائی تب بجز آن طیب دل مستزاد بر آن و  
پیدا و هویداست که علاج آن تب تبرید و درمان این تب شربت دیدار شامست و السلام -  
**ایضا** گرم پناها رفته رسان از کرده خود پیشان مست و آفرینش گناه را خواهم ان بهمانا اگر  
خسارتی روند هر **ه** در عفو لذت نیست که در اتمام نیست و السلام **ایضا** جهان الهیت  
ضرورت به محبت گوید که بقیه زیر سید رنگ التفات فرمودن است و در مانده ضرورت یعنی  
من گویم که بباد افزایم جرم تقاضا با فقر و شغف ضرورت را به تیغ روانی کشتن و نابود کردن  
**ایضا** فرخنده گوهر انکو باز و دکانیر و که این بار تواند برداشت خاصه بدین حالت  
که مرادست چه حالت که اگر بر برگ رود جهان باز و عدلت آن حالت پیدا است که بهجوم  
گوناگون کو قنات است **ه** مان مگر لطف شما پیش نمد گامی چند - یعنی آن باری تواند برداشت  
اگر دور باز و محبت مدانه شما یا رگرمی فرماید و طریق یا رگرمی نیازم بود نمودند و در اسلام  
**ایضا** در سفارش حضرت سلامت - سپاس رحمتی که این درختناش شکر در کار شما کرده  
بفتوای عقل و نقل جز این نیست که برختگان بختناش آوردند و سزاوار بختناش بیشتر که  
باشد که خسته تر باشد خسته تره محمد روشن روشن ترازم نور ست و بهم بشک اندر ش مزید  
نعت مسلم و مقدر و معلوم و مقرر **ایضا** محموی رسید هر یک انب - طوباس  
بشت گرم سلامت شرمند گرم عطاسه نغز که نغز را شپاس چه نغز که نغز اگر یک جسم غریب  
چاشنی که در آغوش اندیشه فلک گنجد میبکند خامه شناگر از اینجا رسید نامه بردار چنان بر فتن  
گرم اضطراب شد که گوی شعله یا برق یا چشمه سیاه شد و نگذاشت که حرفی جز در عابورق فرویز  
**ه** نهال فیض تو پیوسته باران شان باد **ایضا** پزشک دل سلامت - امروز که یکم حبست  
بیا رحمت شما ناله سر بکند گوش کشید که روز پنج از حرمان خدمت بجا که وطن پیوستم و زین  
ره که چار شرب پیهم بر سر ریل دید با خواب آشنانش بهم ضعف بصر ز یاد گرفت و بهم کمایش

ه  
جان از دهن  
ه  
چند بخت  
ه  
بخت  
ه  
نفس  
ه  
سند

یک هفته تپ گر یا نگیر بود و از رسیدن این بار و روز دوم بود که آرزو نامه بساخت و دست روان  
 و بستم و چون بنور بوصول پانخش غوغا وقت تشدم لاجرم منم و در دیکه پیرس پس بتنه  
 چاره آن در داین هوسنامه و دین روان میکنم و چاره اشارت ست بورود پانخش  
 که حاوی باشد مضمون خیریت شما و تجمیع نکاشتید نامه آخار و السلام ایضا صاحب من  
 جامع گزارست سوال اول شمار این حکایت که پادشاه تیمور لنگ از علامه سعد الدین قفقا  
 زانی پرسید که از چیست تا خدا عذر و جل را حکیم خوانند و عاقل نگویند علامه گفت که مقتضای  
 عقل آن بود که این مملکت تو بمن بخشیده نظر بفضل و کماله که در نفس من است نه بتو که ذره  
 از علم و بهره از کمالات نداری اما بمقتضای حکمتی که غیر او ندانند بخشید و سوال دوم را این است

### رابعی

هزار کیچ قناعت هزار گنج کرم	هزار طاعت شبها هزار بیداری
هزار روز نفل و هزار خلوت شب	قبول نیست اگر خاطر بیازاری

و اسلام سه رقعہ متحد المضمون که در جواب طلب اجازت آمدن  
 بسم تن نگارش یافت حضرت سلامت بسم الله و پردهای دیدہ فرش راه  
 بید رنگ تشریف بفرمایند و دکم را بلا گردان ز او یہ ام گردانند و دیگر ای دیدہ و دل  
 جای شما کار فرماے شیوہ تکلف با جازت طلبی بفرمایند و بنوازند بیدل

ز جیب هر خزانه خوش میگردانید

و دیگر بنده پرورد الله الله این چپمن است مقدم شماسر مایه نازش من است تها نا فقیر خانه  
 را از خود دانند و نفل قدم زیر بزمینش را محو و آسمان گردانند بنام مولوی  
 عبدالصمد حصه صمد تخلص الله الله امر و زچ تا پنج فرخی کسترت که دو عیدم میرست  
 یکے سید غرہ شوال دوم عید این مسرت که تخن میر اند بجنابی که حسن دلبازی از سرتش تموفته  
 و بمعنی از صورتش سر مایه نازش اند و ختمه یعنی مولانا عبدالصمد صاحب تخلص بصمد الله الواحد

شرح مدعا آنکه آگهی بخشند از دو معنی یک مژده نکوئی احوال خویش و دوم اینکه حکیم حاذق  
 صاحب دیرین روز با بهار پیرایه که ام سرزمین اند تا بعد ازین ضرورت نامه بخیرت شان  
 روان دارم والسلام بنام مولوی احمد علی صاحب بخا بیکه ملک مداح سیرت  
 اوست و معنی از دلدادگان صورت او چون ما و جب بلب ادب عرضه میدهم که بهر چه  
 روز و شب بخدمت منشی صاحب چون عرض بجوهر اتصال دارد و انفکاک پاسدارش  
 از خاطر شان چون انفضال صورت از پیو لای محال پس مصلحت دید غیر ازین در اندیشه  
 در نگذر د که بموافقت خاطر منشی صاحب از بند تلافی مخالفتش در گذشته آید زیاده حد ادب  
 بنام مولوی حیدر علی صاحب مصنف منتی الکلام جناب والا آرایش  
 عنوان پردازش شیوه رسم پردازان جز تکلف نباشد و تکلف جز تکلیف نراند پس بچشم  
 گزارش اصل مدعا خوشتر بر آئینه بر راسه نورشید ضیاء روشن تر از نیروز باد که پیر یوز  
 که حکیم حجب بوده است با آنها فرزند اکبر آخنجاب با دراکم پیوست که انشاء من بعثت  
 بے پروائی کفیل رسانیدش بوالا خدمت نرسیده تا بر و انیش بر کاب گرامی ملازمان چشم  
 گفتم و اسے بر کارن و در د انتظار من و وارسیدم که از اینجاست تاریقی در باره من هنوز  
 از پیشگاه آن عواطف پناه پیر تو ورو و دنیا فکنده با آخر بعد تمامی این گفت و شنفت و آرا  
 یافت که بیاری گری التفات حضرت مدروح مجاهد انشا بوالا خدمت روانی یابد اگر چه دیو وقت  
 تقریب مستند جناب وجودش ضرورتی نداشت و امر و آگهی یافت که دمی و عده جناب شان  
 بوفانجا میدانین از اینجا که حقیقت بخت کار خود نیک معلومست در شنگج این سگانش اقدام  
 که رسانند گانش میرسانند یا تلف میکنند و بحالت رسیدن که ام رنگ رخ می نماید و میرسد  
 که فریاد سی این سگانش وابسته بر ایثار جنبه خائمه و الاست یعنی که از رسیدن و نرسیدن  
 آگهی بخشند و بحالت رسیدن از هر پیرس از تقریب و عود چهره از روز و به رعیه التفات  
 نامه خاص آویزه گوش آگهی فرماید تا مقدمه نظار کبرائی پذیرد و ...

اندام  
 خجوا  
 و ...  
 سرت

مولوی عبدالرؤف صاحب جناب والا امر و بشکله رونوده است و کشتور  
همه بر اتفاقات والا ملازمان بانه بسته و شکل دیگر اینکه جز بهمن بانی شترش نتوانم کردن و  
از ان هم شکل تر اینکه از غایت نا توانی نتوانم بهایون خدمت رسیدن و آنی ملازمان حضرت  
را از راه ادب ز محبت خراش دادن حاصل عرض مشکله پیدا است که وقت مشکل کشای است  
بنام مولوی شجاعت حسین صاحب میرنشی در سفارش  
مردۀ سفارش بخوری بجناب سیاحی نگار و توضیح این ابهام آنکه میان محمد بخش صاحب  
که اخصاص هم وطنی باین آواره غربت دارند همانا آن جهان بهم را معدن گوهر مقصود  
خویش و نیاز را که بآن نازش قلم و بهمت دارم خضر راه آن معدن سفرده اند بگو که هرگاه  
برهنه منی این نیاز نامه دولت حضور خدمت دریا بند گزینی در کار ایشان رود که بر سفارش  
خویش نازان و هم در نظر خویش و هم در چشم سفارش خواه از آبر و داران گردم و السلام  
بنام حکیم عبدالهادی جودت اعزری و حبیبی بن گویم و خدا کند که بخواب  
هم لب بچنین تقاضای زشت بر آلایم بل سنگین ضرورت گوید که جامه بایم همه بر قدر رسان  
سپارند اگر چه نقلش بر نه داشته باشند و اگر از عافیت احوال خویش هم آنگهی بخشنند بخایشی  
و گرو اسلام بنام حافظ عبد الکرم حافظ صاحب اسد اکبر اگر قنارین مصیبت که بهج  
دید و مینار و شکار همه بضرر بشیر تغافل سر و کار و دلشاد بارسه خدای را از جفا بگزید  
و بارسه بسر و قدم بگزید تا باشد که تحریر رسن نامه انجام پذیر گردد و بوصول بقیه یافتنی کار  
فرو بسته ام کشایش پذیرد و السلام بنام اخئی شیخ دیدار حسن صاحب  
اخئی محضی جناب مولانا دادشده نیکان و موده اند که این بدترین کائنات را از نیکان شمرده اند  
قدرة اجتماع من و کلوئی محال تر از ارتفاع نقیضین است و با آنکه مکان توان گفت که فرمایش  
شما بپایان نماندیده همه یافته نشد و رنه بنقد جان خرید می و بشمار ستاد می و السلام بنام  
بها و فیروز



گویم که بیوفائی کردید قبل اندیشیم که در فکر دش را بسببست که باندیشه در نمی آید اما جواب این  
 معنی خواهیم که از آن سبب چرا آگهی ندادید و السلام بنام منشی محمد صدیق صاحب  
 معتمد دفتر ملکی سرکار عالی و کن محسن حسن طلاع حسن بعد تسلیم تسلیمی در  
 در جواب مبارکباد ناخن بندگی بنده زاده بجای آورده عرض کنیم که دستهای گرامی رفقه  
 شامگاه چهره افزوز در روز گشت و امثال او مندر به اشاعت نا آگهی ندادیم این خادم  
 از کلیه مریضی <sup>در روز</sup> صورت زیست و امر و تنگ نیست که مریضه مطلوبه با پشت گاه بفرودگاه بنده  
 و از اینجا بدر و و تکرار گرامی میرسد انشاء الله بنام حکیم جعفر علی سیجای  
 آتش مستر ادب غمخیزان این است که تا داغ درمان خدمت بدل برداشته ام و قرار نامه  
 بسامی خدمت روان دهشته ام و هنوز بوصول پاسخ از بند پریشانی هارست گامی نیافته  
 پس اگر آن هر دو تا آرزو نامه بخدمت نرسیدند بدین علت که رسانندگان تلف کردند  
 فریاد از دست بیدادشان و تجلت رسیدن آنها مانع پاسخ نگاری بزرگوارانی نشسته به  
 سوره و سرور مباد و نیز آفریننده هر چه هست آن کند که این نیاز نامه سوچی زود  
 فیضیاب ملاحظه گرامی گردد و پاسخش همان روز رسیدن از پیشگاه محترم سمت روانی  
 یا بد و روز چهارم از روانی سایه در و دهر و قتم گسترده تا باشد که جان نغمین از سکران  
 نگرانی و اهد و سرخوش آرزوهای است که به سحر برزده غایت احوال خود و جمعی و استگ  
 دامن دولت خویش خوشوقت فرمایند و کمابیش دو هفته گذشت که از تحریر شفیفی حافظ محمد  
 باقر صاحب پدید آمده بود که دائره دولت جناب نواب صاحب رونق بخش مقامی گشت  
 که از آنجا تا آمدن بخروزه راه در میان است پس اکنون چشم آن دارم که بعد از این اگر  
 خبری در گزیده ریه تاری برتی گوشش آشنای آن یگانه عصر شده باشد چون صنمون  
 خیریت خود طراز پرده گوش آگهی فرمایند و چه خوش باشد که با این هر دو مدعا از دیگر  
 شنیده نمای آنجا هم این از خوشبختی بخبر خردار گردد و السلام ایضا طبیب باذن دلایات





جناب والا بھری مازمان عالی ہمان روز رس پینش بجاک و صلاح آریستہ شمار گاہ  
بدر و ولنگاہ عالی برده بودہ چون آنکہ خادم عالی زیب و ولنگہ بنودند بیکہ از  
اندیان جناب حوالہ کردم و پس آدم پس اگر هنوز آن ندیم نظر عالی نگذاشیدہ باشند  
از خودشان بر حسن روز و نیز اگر ارشاد رود و اگر بپایان شدش آورم و بفرستم و عبادت طلب  
بر غیر نیستہ ہذا بت می شود بنام نامی مولوی سید احمد سعید بوبانی  
محسن حسن دینی کہ یکم رجب بود حقیقت حال دوست نوری و کار آرائی شما از بیان  
مولوی سید لطف حسن صاحب فر گرفته ہذا بت ہر سخن تن زمرہ ہزار سپاس برسود  
و اگر با این خبر دوست پرو کردہ اند ہم شعر آن حقیقت حال ازینیکہ آن راقت پناہ  
بہ رسیدی چو دیدم کہ بہ بہت رحمانیت اندوختی و اندوختن این طمانیت و مسرت  
کنون ہم ممکن ست تبیین رنگہا با سخا از نیازانہ اوی شرح کری کہ در کار مخلص  
کرده ایہ روان فرماید و یا در نور دما کہ در بہشت بناء اندان والا نشان خود می  
فرستد رقم فرمودن ست و فکر و در اندیش گوید کہ اکنون نظر باستواری کا خیر  
از حریف رقمی توان گرفت کہ متضمن باشد مہم و پیمانہ را کہ بان کرم فرماستہ است  
ورنہ دشمن در کین ست و لیکن بل جرم کہ حریف نمی مغرور پس از یکچند و گریہ تا مالود  
بقتنہ انگیزی برگمارد و جمالت صورت پذیرد آن رقم البتہ یاس و کنارہ خواہد گردید  
حال البقیہ و راز نفسی بشنود کہ آہنگ داشتہ تا در پایان ماہ حال بکنند و در رسم  
لیکن کمر می مولوی سید شریف احسن صاحب برگفتند کہ در ماہ ربیع الاول چون  
بر میگرایم جمعانی ما توان شتافت از آنجا کہ درین سخن را بہ نب شان اصرار رفت  
پذیرفتار شدیم پس دو ماہ و اگر حجاب نبیل در میان ست و تقدیش مغرورہ لکنو استا تا  
تعالی بنام نامی مولوی عبدالاسط صاحب مد ظلہ العالی بنیاد  
است بصورت و بمعنی دل احسن نیایش بر سر کہ تمنا سے طرف کعبہ جمال حضرت مولانا

محمد عبد الباقی صاحب مطالع جان مطلق جهان بصر می شتابد و پس از کسب شرف حضور  
 چه بر میگزارد و در هر چه چشم روشنی که یارب آن منصب سترگ که بعلاقه ذات ملاذ الکمالات توفیق  
 آبرو یافته است بهایون ترازوهای فرخ سایه و نروبان ترقیات مستقبله را نخستین  
 پاییه باد اگر چه صابر چند این همه دروید و حقیقت و دل پاییه آن خسر و اقلیم نصیحت و معرفت  
 ست و پس از سنجیدن نواصی تنبیهت بجای آورد سپاس و کرم نمایان یکے آنکباری  
 بدر میانی افتخار احمد بادهای تحفه سلاطه داد بنده نوازی دادند و دوم آنیکه دگر  
 بواسطت معزی الیه برون شکایت نگزارد و نواز رسم غرضه نگاری بنده بیچاره را  
 بمعراج آبرو رسانید و پس اکنون چشم سو می کرم و آن این ست که آنچه بجاوب گله کمره  
 قلمی در نور دنامه موسوم مکرمی مولوی سید شریف الحسن صاحب سواد کرده ام فیضیاب  
 نگاهی فرمایند و مزید فرمایند بران کرم کرم ارسال پاسخ ملتقه بند بیشتر و وجود فرصت و توفیق  
 ازین آنروز جز ادراک عافیت احوال قدسی ملازمان نیست آنکه سر آرزوهای بندگی  
 کیشان غیر از ان نیست زیاده حداد که بر دفتر نا و جب است بنام نامی مولوی  
 سید شریف حسن ناظم دیوانی ریاست حیدر آباد و کن کرخی طاعی  
 هر چند در خصوص کمی که رایگفتگو بارفت آحاد و اند مکان از نام طلب شخصت روپیه فرود نیامد  
 و دور و ز رت که شیفی نشی طاهر صاحب بز او به ام گز نکر دند آخر علت چیست و مانع  
 کیست و غالباً حسب وعده و فایده ستار دی بمقام موعود و امن رنج فرموده باشد و کار  
 فر بسته ام را کشود و بخنوده باشند چشم که از حقیقت حال این سنجایش نیز انگیزند  
 و اسلام ایضا با مطاعانه از راه بیوفائی ست که بخدمت میرسم بل علت این نارسید  
 فراوانی ناتوانی ست و موجب چندین ناتوانی پراگندگی دل و فرط پریشانی ست و باعث  
 این پراگندگی و پریشانی چیست جز سپهر شدن بهنگام موعود و والی امید نیست پس امید  
 که عذر این و ماندگی و نارسائی پذیرفته باد و غایت دگر از نگارش رفته بد این ست

در  
 در  
 در



گستاخ کرده کرم می سگال داینست که همانا از صبا بے گفتنی نمی بساغر وقت نداشتیم و اندرین  
حالت لب گفت کثا دون نعمه خارج آهنگ لایعنی سرودن است و حقیقت لایعنی سرالی ازین  
روایت روشن که چون یکے از اعظم مهاجرین رضوان اللہ علیہم اجمعین وفات کردیکے  
از ازواج مطهرات بان حضرت صلعم گفت که این مرد غالباً جنتی بوده باشد ارتشاد رفت  
توجه دانی که آن کس از ارتکاب لایعنی پر حذر بوده است پس اگر به بیم این سگال از لایعنی  
سرالی بر کران ماندم در خور دیگر گفت و دیگر باز خواست چون توانم بود و نهانا بالفعل آمدن  
این جرم راعدت و گراینست که نگارش را بے وجود سرمایه گزارش همه خمیرمایه زمست  
باصرف شریف اندیشیدیم و آیین اندیشیده را بفرمان ادب کارستم و تهنیت ست پاسخ  
شکایت حضرت مولانا عبدالباسط صاحب که بهدرین خصوص بزبان افتخار احمد حواله  
کرده بودند و اکنون که ما مورم بنامه نگاری فرموده اند و امرافوق ادب گفته اند  
بهردو حالت یعنی بودن سرمایه نگارش و نبودن آن در پیردانش رسم ارسال سائل  
نیاز استادگی راه نخواهد یافت انشاء اللہ تعالیٰ اما بشرط رسیدن پاسخ تمام شد  
داستان جواب شکایت و آدم بر سر بقیہ عرض کرد دنیا بر آئینه نمایان تر از زخم دلم باد که  
از جمله آن بقیہ یکے تمنای مزده خیریت جناب شماست باد دیگر شنید نیماے آغا و دوم  
اینست که آگهی بخشد از ماجراے آویزه روم و روس سیما از سرگزشت عثمان پاشا  
و فوج همراهی شان بمقیم بلو ناخو یکے بذریعہ تار آغا فر گرفته باشند و در آئینه تحقیق  
آن حقیقت پناه صورت نموده باشد و آیین آگهی بخشی را پایہ از جان بخشی کم نتواند بود  
زیرا که کافه اسلامیان این بلده بعلت نابلدی از خبر درست آن مقام و دولیها دانند  
و نهانا برودی هر چه تمام یعنی هماندم ملاحظه آرزو نامه ندایه تحریرش فریادرس شورش  
ولما گردیدنست و تب و تاب سینه چندین مومنین را براحت بدل فرمودن و اجرت  
رسانی اند و خشن که همین مشربست و بس و نیز وقت کار فرمائی این کرم است که از منتهی

متفرقات خواهان روائی مدعای این نکوفی خواه شوند زیرا که اکنون ششتر کا رم همه پیش  
 شان تسلیم یافته است بدین دلیل که پس از رسیدن اینجاء عرض داشته که فرستاده بودم  
 مطرز بدین دستخط شد که معتقد متفرقات جائے بقید تجویز آورده سائل را بران نصب  
 گردانند و دریافته ام که آن عرض داشت اکنون در پیشی معتقد صاحب موصون جا دارد  
 و از پیام منشی قمر علی صاحب وارسیده ام که غایت از پیشی آن همه انجاء مرام سائل است  
 و بس و چون از مضرب خرگاه عز و جلال حضرت مولانا عبدالباسط صاحب خبر ندادم  
 عرصه موسومہ جناب شان را در آغوش ملتحمہ ہذا میگزارم بو کہ بدستاری التفات  
 آن خستہ صفات جناب شان رسیده باد بنام حکیم سید محمد سخی  
 حاذق مولائی تہییبی طبیب قلبی و لولہ دل ہمہ بتاراج کیریشا نیما رفت و زمین  
 دانم و دل کہ زعفرانہ مست رسیدن گرامی نامہ ہاے شہاچہ ساز و ہنگامہ بر سر و دے  
 نوای حسرت بر طرف نمایان تر از دروغ حسرت باد کہ غایت از طرازش این ہرزہ نامہ  
 ہمہ بجاء آوری فرمان سامعی است کہ عبارت از تنہا نگارش یافتہ دوین نامہ گرامی است  
 ورنہ از میانہ مضامین مندرجہ اش حرفی پاسخ جو نبوده است اینک سخنے دگر بیا دآمد  
 کہ پدیدوش در انجمن جناب نواب صاحب نفس ہر آوردم کہ غزلی در زمین طرح کردہ  
 حضور زودا کہ از موبان ہم در رسد ارشاد رفت کہ نیکو باشد اگر زود تر رسد تا درج  
 تذکرہ کردہ آید پس میان شوقی ایما فرمودن است تا زودش بفرستند و درین  
 تذکرہ ذکر جلیل و کلام جلیل آن رشک سبحان ہم نگار یافته است و نزدیک است کہ  
 انطباع آن تذکرہ پایان پذیر گردد و مجلدی از ان بسامیخیت ہم در رسد و آری  
 ام و وقتی از دست نداده ام کہ دستگاہ کمال طبابت آن ضعیب دل در حضرت و  
 اینجاء شہزادہ ہاشم و غایت از ان جز این نیست کہ شاید تطلب آن بطلوب فضل و کمال  
 ازین سرکار بکار طبابت صیقل آئینہ نایش گردد و ورقہ لطفہ بکتوب الیہ سانیست

۹۲  
 جابجاء پیش



و این رسانیدن را ناگزیر اندیشیدن و غم که از افکار تازه بوق بذاشت می باید  
شرف اندوز نگا به باد

غیر رنگ ما و چمنان شما	کیست تا گرد و بمیدان شما
آه افتاده بدینال دلم	لشکر کافر چون شکر گان شما

بنام حافظ عبد الفتاح آخی مکر می سلسله جنیان نگارش این رقه التجایی  
سکینی غریب الوطن است که بهشتیانی فیضان جناب مدار المہام صاحب خواہان  
نعتان بچہ ہفت سالہ خوشین است و آسعی منکم والا تمام من اللہ ایضا آخی مکر می  
حاکمان رفقہ دو تن از سکینانند و از کارخانہ فیض جناب مدار المہام صاحب سر  
یک رضائی را خواہان بدہانند و اجرش اندوزند بنام مولوی شہرت  
اشہر الشعا سکنینی ضرورت نظر بہ صوفیہ نہ بگمان تغافل گوید کہ وقت ایفای وعدہ  
وصال ساعت تسہ است و دل و اندیشہ فرصت جو ہم گوید کہ بہین وقت بہت نقش  
صفہ خاطر سامی باد و درہ بعد از ان ہمان ستم و سنگناست تنگ صحتی از جوش آگهی طلبان  
چنانکہ دانید و السلام از طرف دیگر ان جناب قبلہ ارشاد عالی درہ التاج  
آگهی گردید اما سعادت امتثالش تا آنگاہ نتوانم اندوخت کہ عولان راہ مدادرین بقعہ  
جا دارند و تشنیدہ می شود کہ کافر ماجرایان فردا از پنجاب روانہ ہند تاخت بین بگرہ  
خبر رفتن آنان بگوش میخورد بید رنگ می پویم و فرمان عالی بجای آرم انتشار اللہ اعظم  
و دیگر مرزا صاحب چہ بلا سنگدل آمدہ آید کہ گز کردن بر رسم عبادت کیطرن باجمہ  
فرز بودن کف التجار و ودیعت از بدیل فراہنگ نمی آرید تا تاباشد کہ روائی کار  
مرا و ایم بدن آسانی پذیرد و السلام و دیگر جان برادر دیدہ ما بر در و گوش بر او  
نامہ بر بود کہ نامہ رسید و راستی کہ عبارت بہر تابد بخاطر افسردہ رسانید ہما نامہ بر  
را کہ بن نگندہ اید خیلہ و پذیرد و پسندیدہ ہنگام آنہ اکنون در نظر باید داشت کہ

عبد الفتاح  
بنام حافظ عبد الفتاح  
آخی مکر می  
سکینی غریب الوطن  
نعتان بچہ ہفت سالہ  
حاکمان رفقہ دو تن  
یک رضائی را خواہان  
اشہر الشعا سکنینی  
وصال ساعت تسہ  
صفہ خاطر سامی  
چنانکہ دانید و السلام  
آگهی گردید اما  
جا دارند و تشنیدہ  
خبر رفتن آنان  
و دیگر مرزا صاحب  
فرز بودن کف  
مرا و ایم بدن  
نامہ بر بود کہ  
را کہ بن نگندہ

تا بار آوردن نهال آن تیر پیچو نقل وکیل نقل عظمها نشود و تو وضع مدعا علیهم را کین گاه شکار  
 مطلب باید دانست و سلسله آمد و رفتی را که بنیاد نهادم اید کند مدعا انگاشت و مزاج  
 جناب عجم منم اگر از مرکز اعتدال برگزیده است و با همه چاره گریها هنوز زیاده بهبود نیارده  
 چه آجناب شاکر را بشتر متقل نمی کنند تا از پیشگان نامی را بخاطر چاره جوئی انگنده آید و  
 نیز اظهار ابراست که هرگونه دواست شایسته آسانی در بنجامیست و السلام و دیگر  
 اناله را هر چند میخواهم که پنهان کنم

لاجرم ناله را سر میکنم که اکنون فشار نوزده ماهه ناکامی و روز افزونی صحت است و خدا را  
 نزدیک است که کارم تمام کند پس اگر دواست در دوایم بکامیابی صورت پذیرد باشد  
 زود این اسیر نوزده ماهه کند بندگی را با آزادی جان بخشند و دیگر جناب والا بنده  
 نمی گویم شکم خیزه ناصبور می گوید که امر وزید پائیدن را به معینه داد و نواخته نوازی دادست  
 زیاده حد ادب سزا نیست که از طرف دیگران سمت نکارش یافت  
 جناب عالی استحقاق سائل همین قدر است که از ساکنان این در فیض پرور است و شاکر  
 سائل کرم عجم والا بنده گان است که نمایان تر از زمین آسمان است و حاجت سائل جز این نیست  
 که بالفعل قبول امید و ایش بنوازند و بعد ازین هنگام چهره افزونی جایدادی بلب  
 ناش رسانند در یای فیض ذکر کم جوشان باد و دیگر جناب عالی این اسیر دواست که  
 بندگی را با بتعین و طیفه نوحه و پرورش فرموده آید یا بعتای سرمایه آزادی نوازش  
 و دیگر بعضی عرض میرساند که حمای عالی چنانکه توجه بحال خیرسگال دارد و روشن است و  
 اختصاص خیرسگال چند آنکه بذات مکر است آیات است مبرهن پس خیر طلب تبنا می ظهور  
 نتیجه این دو معنی کف امید فراز میگردد و اندک به بقصنای آن کرم و نظر باین اختصاص این  
 وابسته دامن کرم به تعلق عمده فلان که بالفعل خالی است سرفروزی یا بدتایان است که  
 جانفشانی خیر طلب چنانکه کار باست عدالت بر سر کار روشن شد در سر انجام کار مالی نیز

مبرهن گرد و زیاده حد ادب آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاده و جلال طالع و لامع باد  
 و دیگر بغرض میرساند موری پای طبع بجناب سیلماں اریغان می فرستد اعنی دوصد  
 دانه انبه بدان حضرت ارسال میدارد که قبول افتد ز به عز و شرف و نیز چشم آن دارد  
 که از حقیقت حال خوبی و زشتی آنها خبر دار گردد و تا بحالت پسندیدگی آنها در کسب  
 شرف ارسالش پیردازد و دیگر جناب عالی این بصورت مجبور و تمبنی در حضور بذر رعیه نشو  
 خاص آگهی یابد که تا پنج چندم اینها مطابق با بی منیم سادق اقبال و مضرب خیام عز و جلا  
 میگردد و تا یکروز پیش از آن تاریخ رخت بد انضمام کند و بگره دآوری فرمایش شاه  
 عالی حق گزار طرفی از کوشش بندگان گردد و دیگر جناب عالی این ناله اضطراری است نه  
 اختیاری که کارم بر کسانه نگذارند که چون تیغ و خنجر جز خون ریختن ندانند نامه  
 قسمیه در جواب خطاب بنام سید محبوب شیروان **ع**  
 آید نازل آید خوانی است در شان شما به قلم بلذت تیغ عتاب شما و تاجان نجیبی معجزه  
 خطاب شما و بان صورت سراپا معنی و بان سیرت از ستایش مستثنی و بعیش زندانیان  
 زلف پچان شما و تبا نه فروشی ناله اسیران شما و بدلا ویزی دمان کس و بعضی بیری گریبان  
 کس و با احترام کعبه رو و با حشام کلیسای گیسو و تخمیدگی موسی که از بار سایه کا کلن بازوگی  
 پرده گوش از صدای غنچه گل و تبارش تاب عارض از حلقه های زلف پر بچاک  
 و بقدر و شستگی زلف پیر شکن بر رخسار تابناک و بقامت خرام آموز تندر و و تخرام از جابر بایند  
 سر و و تبر خاستن قیامت قد و تبا بهین غور شید خد و تجمان سوزی برق فرق و  
 و بگره کاوشی شیش دنباله برو و بر سائی گندگی و بگیری مرغکان و بگو و بسفالی ترک چشم  
 فتان و جفا فرامجرای نگاه ما مسلمانان و بسببیتی مردمک باره پیا و تمبر و افکنی آب آتش  
 رنگ لهما و بشیمیم خنجه بویایه دهن و به آواز بوسه لب شکر شکن و بلاه بیدار عارض  
 رنگین و مبتک بے آهوسه کا کل عنبرین و تبقا شکاری شهباز ادا و تجارت شگافی تیغ

۹  
 نذر  
 سحر

۹  
 سحر  
 نذر

استغنا و به آبروی خنجر غمر و بزخم باری سنان عشوه و بلند گردن ناز و تحمید کلمات  
 نیاز و سرکشی نخوت و تفرقه و تمی اطاعت و بیچک و چانه رعنائی و به گستاخی ناشکیبائی  
 و بزخم دامن دار و به تک خنده یار و بدست شوق و بدامان کسی و بجهت ارادت و بر  
 آستان کسی و بداغ معشوق جگر و زخم مطلوب دل و با و خینگی جان همچون درخت  
 محل و بر رفتن جان دهنال یار و به شکر آتش نثار و بزخم دل و بنگدان کسی  
 و بگردن عاشق و تیغ بران کسی و بقصد شکست شیشه دل و بر دانی دشمن  
 و رقص بسمل و بشناختن رمز آشنای و به دستگاه فمیدان ادا و بنا شکبائی نش  
 و دیداران و بخل ناز بر داران و تبر و روشنی و فنا و بسنگدلی جفا و بتاتیر فریاد و چپکدلی  
 جلا و دوهوشمندی ادب و بسبب غصب و بخت پر وای اضااف و به نگار آرای  
 مصاف و بخار کوی یار و به گل دستار اعتبار و به بلی جمال و به مژده وصال و به سلامت  
 گوشه قناعت و به برق پیشانی ندامت و بزنگی دل بامرگی تن و بتازگی نشاط  
 و با نرسدگی محن و به کجکلی جرات و به الوالاسچی همت و بسکوت فروشی سیرتیان و بخیال  
 پیرانی حسرتیان و بدیده وری بیش و یا ندازه دانی دانش و به بختی و ارستگان  
 و بنحو سخالی آزادگان و بتازه کاری گل و بتازه کاری گل و به سنج غربت و  
 بشکج زحمت و به بنگی قدم و بکوشش رفتار و به تیر کشی آبد و بخلش غار و به لرزندی  
 پیکر هراس و به سخته رنگی چهره یاس و بجا و کا و فکر و بزبان آوری ذکر و بدانشینی نقش  
 امید و بر بایندی نکته توحید و تغییر و زمندی سفر در وطن و بجا مانی خلوت در انجمن و  
 بچاک سینه و بجاوش کینه و بناگزیری فنا و بیایداری بقا و به خنده ریش و برسدن  
 از خویش و به فراغ گوشه تنهایی و به فروغ دیدۀ بینائی و بسی ناخن و به قهقهه کار و به شست  
 نقش اعتبار و به کشادگی آغوش تمنا و به بزمی نگاه اعتنا و بجا مکاری سعادت و  
 بهختیاری رشادت و به تاب روی عهد شباب و به غفلت رستم و نوجوانی سهراب

و بسیم شاکر دوزجر استاد و بیبکی جرات و حیرت استبعاد و بقدرت قناعت و بکمال  
سوال و بیزارش سفله بال منال و بدوق غالب و دشنام یار و باقر کس در پرده کار  
و به تشنه آب تنی و به بیدریغ بخشی میخ و تنگ و تاز اغاس و به پیرتهی الماس و به نرم  
افروزی و ورل و بفرغ شعله آواز قلقل و به یرواز شهرت و باغزار عولت و بزرستی  
تقدیر و بآسید واری تدبیر و بدرماندگی زندانی و به بیپارگی یلانی و سعادت هان و بومی  
بوم و به تروانی غافل و بخشکد امنی مصوم و به بیوفای حیات و بیامردی ثبات و بزنی  
لفاق و کسن اتفاق و به بیتابی تشنه و به کالیوگی گشینه و بقبوگی بخت غفلت و به بید  
دید و خبرت و به بیض زبانی صبر و بصورت هزار و به بینائی دید و دغ بگر و پاکبازی شیوه  
ابل نظر و به بیبائی دولت آزادی و به پیوست بهاری گلشن نامرادی و بگری  
خون انست و بگری زنجیر محبت و به کشش کینه توف و به پرواز دید و ذوق و بگفتگی  
بیشانی التفات و بگراماگی دولت ملاقات و به جوشی لغت و به پیش تمدنی بیت و به سستی  
جاده شریعت و بوالاد دید چشم معرفت و به سری آه عاشقان و بگری نگاه عاشقان  
و بخار و به لاسه بتان و بیدل کوبی سر پای بتان و بجانگرانی در انتظار و بطلسم  
معنی انتظار و به شیدی شاه حسن و به خورشیدی ماه حسن و به وسعت صحرای عشق و  
به بهیت دریای عشق و به بهیر دل استغنا و به مزاجی التجا و به صفت عالمگیر اخلاص  
و به صفت یرده انتقام و به ناس و به ناس و به صفوت و به صفا و آئینه وحدت و به عبودیت  
و به محبت و به نور و به نظاره مطلوب و بجان نون سوز و گلزار و بخلوت راز و نیاز  
و به جزوئی با فیه احتیاط و به مقصد ناهائمه ارتباط و به لذت دشنام یار و به بلخی  
طعمه انیسار و به چاکلی گریبان و به شست و بختی دامان عصمت و به لذت نو نثار و به  
بهیمی و به کیف با ده ناب محرمی و به جنت قرب جنانی و به شراب طلوع و وصل روحانی و  
بوز کباب بگر و به ساز شراب اثر و به لبیک صاحبان کعبه دل و به تبرک کعبه پرستان

منزل و گلابانک بلبل بر سر نیلکی بیان و به سخن سماعی ریشه بینی زبان و به آهست نشانی  
 رانحه ریحان نملان و به روان افزائی نکست بهستان اشفاق و بطوفان کای  
 دید که خونین بگردان غم پرور و بجزه داری نم پروران شوریده سرو بازگ مزاجی  
 گدایان به احتیاج و بجهت احتیاجی گدایان نازک مزاج و به ور نشکل و به آرایش  
 اجن صلح کل و بگریگ وادی جنون و بموج دریای خون و به بحیرت چشم قربانی  
 بشکر فی سیر سلیمان و به آشوب زدای ثلاثه علا و به غری انبه بنگاله و بگراماگی  
 دست و کزانی و بسجده نگاری حکیم حافظ موبانی و بچو اندری کریم و به سراسر  
 لیم و به بنجر خانی جنون و به نگاره آرائی گرمی خوان و به شنوائی گوش و به شکر  
 لب خموش و به شیرین کاری راسه رزین و بچار پرورزی و سنگاه گزین و به کزنگی  
 منش حلیم و به سیرگی که در پیش سلیم و به پارسائی گوهر راستی و به راستی راه آشتی و به سیرلی  
 مغز و به لکشا لغز و به کوبه سختی شقاوت و به نافرمانی جهالت و به اوله سر خوشان اوده  
 وفات و به حمله دریگانشان سیکده اتفاق و به سر آرز و به وسیع پاسبی و به سلا  
 کشی محبت کینان و به نایب قدمی و فاندیشان و به تشنگان زهر آب فناء و به  
 دریای بیدار و به مترادف غم و به قدر زمان لغت الم و به چینیان فصل جان  
 ملاقات و به خوش نشینان نو آیین بر ممالات و به قربانیان قابل پرست و به بنیر  
 سرورست و به پز پانسان به واسطه سر پاسبی و به متاع جان و به درشان نفذ  
 سودا و به کس و به در دماغان حکمه و قول و به گزشت نک آب حیات قفا و به بوی که را بجا  
 از لب تشنگان اوست و به لب جان فدائی که اسباب سیم از در دکان او و به  
 که گرو از نوغ آفتاب تابان برده و به بره راه کرسی از چوگان ماهتاب در  
 به بویه و به چشم یار خیزد و به نایب که نماند و به به چینی و به بوی که  
 کوه را برق در خرم زده و به خورشید جالیکه آسمان را چرخ آرد و به بقیه

۲۵  
 ۲۵  
 ۲۵

قیامت کرده اوست و چشمتی که فتنه برده او و بادای که رسم کافری زاده و بگشتمه که شیوه  
 ساحری آورده و بقباریکه از وادی آرزو خیزد و بجاییکه از خون دلمه از نگار غوانی  
 گیرد و بجاییکه بجایان کوه و بزمیکه خنده بر زندگی زند و آبیهیکه سلسله عرش بجنباند  
 و بدو یکدود از دودمان دوزخ بر آورد و بجز فیکه دل بایده دارد و بخوا که کوش را بر و زبشتم خون  
 نشان نشاند و جوی که درس علم گفته و تصویر تیکه در معنی سفته و بگناهی که عفو از دست  
 نشان اوست و چشمتی که حسن از کشتگان او لرزیده

در بجا بی که کوشش از ویر که صبح کرد

بجاییکه شد خاک راه وفا  
 بکاسیکه دارد بدان زهر کار  
 بشور نکلان حسن که  
 بزلفیکه بالذاز و کافری  
 آبیهیکه در گوش جان سید  
 بدر و یک از چاره دارد خنده  
 بکبر که جو شد ز رفت از ناز  
 بسو دیکه اندر زیان دل است  
 بروی که باشد نظر گاه دست  
 بحسبیکه عفوست شیدای او  
 بجوشیکه اندر محبت بود  
 بدر دیکه درمان از و تشنجل  
 برایهیکه باشد هوا خواه عشق  
 بزخمی که باشد زهر هم نفوس  
 بشور که خود حسن بختیش

به آنیکه آورد رسم جفا  
 بزهریکه ریزد ز چشم نگار  
 بجوش بهاران حسن که  
 بروی که ناز و باو دلبر  
 باشک که دریا و چشمتی چکید  
 بعمریکه در عاشقی شد بسر  
 بعجزیکه آمد به طبع نیاز  
 بنوزیکه راحت رسان دل است  
 بکوی که باشد گذرگاه دست  
 بعیب که بوسه هنر پاسبان  
 بهوشی که در مغز الفت بود  
 بنجاریک بگرفت دامن دل  
 بیای که فرسود در راه عشق  
 به شمع که ز خمش به خند سرور  
 بنجونس که تیغ نگه رختیش

نه برنگه که جو شد از دست که به بوسه که آید از نوسه که



که چنان شور و سوادای شما در سر و داغ محبت شما در جگر دارم و سحر اب اندر بهر نعم دهن  
 و ابر تو لای شمار بر مردم پادشاه دگر است آشنا کرده ام و اگر کرده باشم کافر باشم و حق افکن  
 و همه دروغ برهم یافته اند کسانیکه بر غم این راست بگرا می خدمت باز نموده اند و انیکه در  
 عزیمت آن طرف گمبخت و بر زبیره ام علقش نه آنست که منافقان تغییرش کرده اند بلکه اینست  
 که هنوز از ما رجوع فراموش نیافته ام و اینهم یک سویش از یکاه نمی رود که از شکیج چاره جوئی  
 است گاری یافته پادشاه آمده را بر تقاری آورم و دولت دیدار گرامی در می یابم  
 پس آنگاه حقیقت شاخچ بندی و دوسری پیشگان هویدائی خواهد گرفت انشاء الله الذی  
 اعز الصديق و اخل الکذب و اگر نظر برین سو گنند با که بر شمر دم غبار سوار طعن درین خاطر  
 خواجیه بر افشان شده باشد هر آئینه با رسالتخواهم فریاد رس حاجتم گردیدن است و در نه  
 خیر بعد استخوان و فاداری ارزانی داشتن و اسلام خطوطی که از ریاستگاه  
 بهوپال بنام سیده زاده سوسی حیدر آباد دکن روائی یافت  
 سعادت آرات از دیده مارفته ایر غالباً کم از دو نامه نفرستاده باشند و نظر بطبیعت  
 شمار نهار اندیشه گردان گمان نگردد که چنین تلخ نموده باشد و چون رنگ حقیقت اینست  
 و شیوه نگوییده هر کارگان اینجا معلوم و معروف دل و اندیشه مهربین و هم اصحاب  
 و اعز را اتفاق برانست که همانا این بیدار بر روسته کار آورده آن تیره را  
 است که هنوز آن نامه ها بمن نرسانیده اند و یا تلف کرده باشند بهر رنگی که بوده باشد  
 و دانای غیب و اندکیویم و نیارم گفتن و نتواند بکالبد گفت گنجین که از نار رسیدن  
 خیریت نامه شهاب کالیوگی و چه پراگندگی و چه شورش و چه سگالش گلوفار روح و روان  
 مانسته است پس اگر خواهی که دلها از جارفه من و حملگی بزرگان شهاب جای خوش  
 باز آیند و جانها بلب رسیده چندین خستگان باز گردند همان بنگام رویت این بنگ  
 بنگاشتن و فرستادن خیریت نامه و ادشایستگی دهند و مرا این خیریت نامه را بر سبیل بزرگ

۲  
 زبده  
 زینت  
 نقوشان  
 شمع  
 از روی  
 بر و بر خنجر  
 زبده  
 سحر  
 طبع  
 عادت  
 درین  
 کشتان  
 چون  
 طبع  
 شمع  
 بیجی  
 باشد





جمعیت دارند و آنچه از وقائع پیکار زید و عمر بطراز دیده بودید و دوش در حضرت مهدی  
 مره بعد اولی بر سروده آمد و بشنیدن آنجناب نشان و بار یابان انجن را بخیله خاطر  
 بشکفت پیش نیکو و خوشتر آنکه چنین نگاشتن و قلع آن پیکار را ملزم باشند و لا بد  
 اندیشند که آن وقائع بجهت هر چه تا متر آراسته و ذره از اغراق نداشته باشد  
 نگارش را سلسله به بنجار سیده بود که هر کاره واک فراز آمد و دو نامه دیگر فرستاده شما  
 بمن سپردیکه ازان رفروده و از دهم شعبان بوده است و دو م نگاشته بجهت  
 و گاه رسیدن این نامه با بجا کر بگاه خویش جاداشتم و نزدیک بود که بر بنیر و زیک  
 کوفته شود پس چون هر دو نامه مرده طفر بانی اهل حق را آینه حال آمد در حال  
 برخاستم و ببارگاه ریاست پناه در پیوستم و آن مرده را بفرستادش رساندم  
 گزاردن مرده همان بود و بلند گردیدن غلغلش در همگی شهر همان و شفافتن  
 گروه ها گروه مردم بوق سمش همان تا آنکه یک ازان میان هر دو نامه از کفر بردوا  
 ایندم که فردا سه روز رسیدن آنها و چاشتگاه است آن نامه ها را از بند ناگشتنا  
 مردم آزادی صورت نمسته است اما خود مرا مضایف این همه انبساط در بیغ و تاسف  
 در گرفت بدین علت که با همه آسانی ارد و نگاری جمله نیاورده اید که پر توخی از دستی  
 داشته باشد و خاصه درین هنگام که گذشتن نگارش شما بنظر خاص و عام ناگزیرست  
 چندین ناسخیده نگاری و نادرست گفتاری سعادتمند زاده چه گویم کس ح  
 گفته گفته من شدم بسیار گوید و حرفی شما در نگرفت آمدم بر سر گفتنی و در گفته سباد  
 که بدرک رود او پریشانی و زحمت کشتی شما بجلت <sup>اذا نزل</sup> تنهایی و نایابی آب چه گویم که جبهه و  
 والده شما را چه حالیت فر گرفته است و خود مرا چه ملالت در جم فرشته همانا شرا این  
 آهنگم که امروز در باره چاکری شما بحضرت نواب صاحب دام اقباله حق گزارش  
 را گزارش شوم و نتیجه آن گزارش را فردا بدو رلیه نامه و اگر شما بر نگارم و نایابی که این

القطعة المد

نگارش لیلی می‌مضمون طلب شمار محل باشد و ناگزیر انگار نذر و دتر فروختن چار بایه  
 و صندوق مراد دیگر یکی آن کالا را که حاجت بدان داعی نباشد و آزن سلام و نیاز  
 رسانیدن ست بهر که از کرم فرمایان من ست سیما بکرمی مولوی شجاعت حسین صاحب  
 باشد کرمی که بجال شما دارند و اسلام ایضا ضمیمه سعادت تخمیر دریا بد که در عرض این  
 دو هفته و نامه سوے شمار و ان کردم و نخستین نامه در آستین داشت و داد  
 آتش بے را که لعبت ز رسیدن خیریت نامه شما گریبانگیر خواطر شده بود و دین نامه آئینه  
 حال بوده است رسیدن چار تا نامه شمار و حقیقت حال خوشنودی جناب نواب  
 صاحب دام اقباله و کاوه اسلامیان این بقعه بدرک اخبار کارزار کفر و دین پیروز  
 شما و تها ناین نامه پسین هنوز در راه خواهد بود زین ره که پیر و زبال روانی  
 کشود و غایت از نگارش این نامه سوین چیست گزارش مرده است مر شمار  
 نوایه شریش انیکه شبانه گام در حضرت نواب صاحب نفس بدین عرض بر آوردم  
 که بنده زاده بعثت ختکالی دکن و نایابی آب در در طه لقب بیکران افتاده است  
 زین رو میخوام کم بر وعده و نایب و حضور که در باره پرورش و رفته است  
 تمکیز زده بوسے بزنگارم تا پیوند چاکری آنجا برگست بدین سوشتابد و تا شوال  
 و ذیقعد به پیشبانی کرم حضور بکارے همچو نیابت اعظم و تحصیلداری اوزد گرد و ارشاد  
 فت که جنبش سلسله طلب شان بهنگامی نیکوتر باشد که کارے بهر شان بپایه قرار داد  
 در آید تا بے سو دزبان قفل نکشند و نقش این قرار داد را زود بکری می نشانیم آتی  
 کلام جناب حاصل مرده که از ری آنکه شاد باشید و از بند دلزدگی آزاد حالیا بے  
 نماز که کار شما پوئن ز رشود یعنی زود که کارے بکام دوستان بهر شما سامان پذیرفته  
 کند کشش شما گردانتا احد و بکریه این پرورش زبان حال و مقال و قف  
 دعا دارید که یارب این رئیس کرم پرور را تا زمان ست سرتاج زمان دار فقط

کتاب  
از  
پایه

سکه  
آرام  
کرد  
سکه

ایضا طراز سعادت دی کہ بت نهم شعبان بود پنجمین نامہ شمار سرکش دیدہ انتظار  
 دو مشردہ را آئینہ آرا آمد کیے آنکہ باران دلخواہ دران مرز بوم فروخت دوم  
 آنکہ وصول ماہی نہ زمان حضرت شاعر سالیستہ بحیب حال شہا یخت ہما تابد رکالین  
 دو مشردہ خواہر لختی تلمی شد و کی چون از تحریر شہا نالیش گرفت کہ از ہنگی نامہ ہاے  
 مرسلہ من یکے را ہم شمار سائی دست ندا چکویم کہ سر پنجہ ملالت چہ قدر مغز جانم را  
 در ہم فشرد و رنگ حقیقت این ست کہ در عرض این دو ہفتہ ستانامہ بجاوب چارٹا  
 کتابت شماروان دہشتہ ام و بسا ناگزیر ہا اندر انہا ضبط کتابت آوردہ  
 و اندیشہ سکا کہ شاید آن نامہ ہا پس از روانی این پنجین نامہ شمار رسیدہ  
 باشد و سجات رسیدن آنہا غالباً پاسخ آنہا از ہر شماروانی یافتہ باشد و اگر  
 نہ اینچنین بودہ باشد یا رب دست تلف کند گانش چون دلم شکستہ باد پس از انجا  
 کہ در خصوص رسیدن آنہا و دلی پدید آمد از میانہ مطالب مندرجہ آنہا ہر چہ  
 بخاطر باز جمعی آید تکرار میکنم و ریابید کہ پس از رسیدن نامہ سومین یا چارمین شمار  
 رود و ادکالیوگی شما بعلت آنکسالی آنجا و نایابی آب بحضرت نواب صاحب و انود  
 خواہستار چاکری شما گشتہ بر زبان اخلاق تو امان رفت کہ پریشانی فرزند شما جا  
 دارد تا بدولت زودا کہ کارے بہر شان در سلک تجویز کشیم انتہی کلام بنا بہ پس  
 خاطر را ہمدوش آرائش دارید و دیدہ بردر طلب باشید و چون جنبش سلسلہ  
 طلب شمار بر دست گویم کہ چار پایہ مراد و گرہنگی آن کالا را کہ از دائرہ حاجت بیرون  
 باشد بفرخت آرنہ و این کار امر و ز پیش بردنی تنہ بفر داکرا اشتی ورنہ ہنگام  
 رسیدن طلب نامہ چون دو کار از انخواہد آید کیے سر انجام سرو برگ سفر دوم روز  
 آہنہ کا لاک نیست کہ دست پاچہ گشتہ ہمہ از اضماع خواہید گزاشت و غالباً کہ  
 پایہ بچار روپیہ فروخت پذیرد و نیز چوں بسے ماند کہ بوزیدن نسیم طلب خود

۲

نہ

نہ

نہ

۲

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

نہ

برین گلزمین در میونید کیا به مطلوبه شما رنگ روانی نیافت و نقش منقحه خاطر دارید  
 که هنگام غم این طرقت شمارا با خود آورد و دو چیز ناگزیر است یکی آن نخست و سبب تامل  
 که نزد جنینی حافظ محبوب علی خان صاحب و دعیت است و دیگر کلیات بیدل که غالباً  
 بروفق و صمیم از منشی قمر علی صاحب برگرفته باشند و علت برگرفتنش منشی صاحب  
 چنین و این بود که است که بیشتر ضرورتش گریبان وقت در میگردد و اندرین شهر  
 فراوانک نیا بدنه بذریعہ خرید و بی برسیل سیخ از کسے ورنه سحرین جان خود گرفت  
 آوردی و خجالت طلبش نکشیدی و هم ناگزیر اندیشند فکر این عمل را که هرگاه  
 از اینجا خوانده شود حشمت چاکری آنجا بر ایگان از کف نرو و یعنی خواه نامزد کسی  
 از اعزّه و احباب شود و یا اولاً برخصت بیماری از اینجا فراق گزینید و در خصوص  
 کارے که کشود آن واسطه بذات میر صاحب آمده است اگر سلسله حنبان نشده باشد  
 نشوید و اگر شده باشید از نتیجه آن آگهی دهید و آن اخبار پیکار عرب و عجم هر چه باشعار  
 تا برقی فرا گرفته باشید روزانه بمن نگاشته باشید که بندگان حضور و لبای اعیان  
 اینجا دیده برایش باشند و اعلام دهید که قیدریه عطر با خود برده اید یا نه تا اگر برده  
 باشند بجهت خویش هدر رود و اگر برده باشند خلیه گمان بدزدی رفتن از خاطر بدزدی  
 نگاشته بودید که تسلان تیغ قحط بچکان خویش را بر ایگان میدهند همانا ناگزیر اندیشید  
 و اینک آوردن یک نفر صبی و یک بیه که عمر آنها کم از سه سال و بیش از ده سال نباشد  
 و بعد از آنکه بچک آیند کار را استواری توان داد بد و معنی یک به تحریر پرورش نام  
 دوم حصول توفیق از کو تو الی چنانکه آئین اهل خرمست و تعبیر خواب پریشان شما  
 این است که بتاریخ نسبت بر شتم شعبان سیف الدوله بعوض دلی چند در گذشتند  
 از آمدن الخرافه حفظکم الله تعالى و سلم دلی که پنجم ماه صیام بود سشبین نامه شمارید  
 وقت دلی چند خوش گردانید و کسی چون گزارنده این معنی آمد که از همگی خطوط مرسله

ای که بشمار سید نه دگری چگویم که چه قدر خون گریستم بر مرک طلبه که در آن نامه ثابت  
 کرده بودم و امید موهم بر آن است که شاید پس از روانی این ششمین نامه آن  
 نامه باشد بشمار رسیده باشد نظر برین دل بدان نهاده ام که اگر نامه هفتین شما از رسیدن  
 آنجا خبر نخواهد داد آن مطالب نگاشته یا هر چه از آن بخاطر باز رسد باز خواهم نگاشته  
 اخبار نگاشته شما ششمانگاه در انجمن قدسی خوانده شد و تخم الاخبار و جواب هر دو  
 تا اینجا می آیند حرفی از آنجا نگاشته باشید که تیره بکویان فرستادن است و بر عهده  
 شما حدیث نگاشتن اخبار یک بذر لیه تار آنجا دریافت باشید و درین قرب دوبار  
 در باره چاکری شما گزارش رفت از لب اقدس همین فرورخت که عنقریب کارے  
 بهر شان مجوزه قرار داد می آید و بعد ازین فرصت طلب شان سید بهیم کس خاطر دست  
 و گریبان جمعیت دارد و بعد دو هفته از روانگی شما عابد علی از سلسله چاکری گیت  
 و روز دوم از بر طرفی بکارخانه تعمیرت سرکاری بهمان کار و ما هو ارض بگشت و از  
 هنگام این عزل و نصب بایان شما جا دارد و بدستور ماسبق خود دنی از کاوش  
 شما می یابد ایضا از ادب و کم هر موی تن تار پیده چشم انتظار بود که دو قطعه نامه  
 شما گیت نگاشته چهاردهم رمضان و دوم رقم زده پانزدهم شمس رسید و چه رسانید  
 راحت بجانها و طمانینه بجان ها اکنون منم و جواب مطالب پاسخ جوی مطرزه آن بود  
 نامه بهوید ابا که در باره چاکری شما سیعهارفته میسرود و در یوزده امام از دیرین  
 کرده می آید و حال آنکه گواهی میدهد که غالباً در شهر شوال امر طلب بشمار رسد  
 پس مضطرب و ناشکیبا نشوند و نیک دانید که ناشکیبایی و شتاب زدگی جز زیان  
 نرساند و زیان چیست عهده دلخواه درست ندادن و در حالتی که به تعلق عهده نشایسته  
 کامور بستید چندان عجلت و اضطراب چه معنی دارد و اگر عجلت این عجلت از خطر  
 قحط سالی آنجا قرار دهید گویم که بلاے این قحط سالی را من اقسیم را فرود گرفته است

و اینم کیونه آخر پنجاه روپیه مانده می یابید بهر حالت آسایش یک نفس شمارا بر تو اند  
 شد و اگر آن علت را بشیوع و بالتغیر کنید خوانم که لایستاخرون ساعته و کلا  
 بیستقد مهن و امر مستفسر حافظ محمد باقر صاحب را امروز پاسخ ننوائم گزاردن  
 بدین علت که نخستین پیر و برش این حقیقت ناگزیر است که امیدگاه شان را بفرین  
 شان گزینیستی بست یلانی و کما بیش با بی گزشت که در باره بر آوردگی قبول را از  
 بیع نامه من بهم بمیان علی رضانا مه کرده بودم و هنوز بجوابش از جانب شان  
 نوائی نشنیده ام و علت این تفاضل شان از اعلام کرم فرمائی پسر پیر و زعمو  
 شد و زین علم با درم گشت که اگر یکصد التجا نامه بخودشان خواهم فرستاد و آن  
 بتحریر جوابی نخواهند داد پس کام نام کام خواهش اعمام را بتحریر مختار نامه سازگار  
 کردم و بتحریر روز بروز بیژنی این ریاستش روان کردم بمینکه طراز قصدیق یافته باز  
 پس میرسد بخودشان می فرستم و کاغذ اسامی فرستاده اعمام بوده است بتضر  
 عبدالله شاه صاحب و خطاط صاحب جواب سلام از من رسانیدن است و این باین  
 را از ناگزیر باشم در روز رفت که میان احمد حسین بجدول رخصت بست روز  
 راه صفی پو پیش گرفته و تعجابت شان بنجر و پیه بابل بیت عم مرحوم شمان فرستاده  
 و نامه شما بخودشان رسیده بود و مولوی محمد عسکری صاحب ازین سرکار مامور  
 بطلب شده اند و جزم است که بجای سیف الدوله مرحوم سیف نیابت ملا الهام  
 را جوهر آراشوند و برنجی برانند که بمضبی دیگر علاقه خواهند یافت و الله اعلم بالصا  
 حفتر سعادت ۲۸ این نامه جواب است مرسته تا کتابت شمارا که در عشره ثالث ماه گذشته  
 وقت مارا خوش کرده بود نخستین پرسید های شمارا پاسخ افکن میوم و ریامید که  
 مولوی محمد عسکری صاحب بتاریخ بست و غنم شهر گذشته بدین آید و جارخت و ورود  
 انگندند و شوال را دوم بود که بجای سیف الدوله کار فرما شدند و میان محمدی

نام  
 بعضی نام  
 و نشان  
 استادن  
 بلکه

برانش آموزی انبای کیے از تو نگران اینجا نصب گشتند و منظمی مولوی محمد شجاعت  
 حسین صاحب اگر دل بعبادتش سرکار دارند بخودشان رهنمونی کنند که عرصه امید  
 بحضرت فرمانرواے اینجا بپستیاری چا پار روان فرمایند و بعد ازین مگابوی که  
 روشنگری آئینه سرانجامش را شاید بر عهده من ست اگر چه خود من چه کنم و مگابوی  
 من چه چس و ارسال مختار نامه مطلوبه اعلام و وعلت داشت یکے آنکه شورش تقاضا  
 جناب والده و حضرت اقدیران عرصه بمن بس تنگ کرده بود و دوم انیکه بیان  
 علی رضنامه کرده بودم تابا شد که خاک بزرگان از بیخنامه استننا پذیرد و خودشان  
 بجوابش نوالی نه سجیدند و بستم رمضان بود که میان محمد حسین با همه زلف و زاق راه  
 وطن برداشتند و وعده بازگشت در پایان این ماه داده اند و بران سرم که در  
 عرض امر و ز فردا در خصوص ناخن بندی شما به حضرت نواب صاحب محرک سلسله یاد دہی  
 شوم و تسلیم شما جناب شان گزارش رفت و ہوس خانہ خراب گوید کہ روزے بمیر جاندار  
 علی خان صاحب باز خرید و آژمن سلام رسانید و ہم پیاسیکہ داندید و باخوش فراگیرید  
 و بمن بزرگارید و والدہ شما دعا گویند و د و فرمایش دارند یکے و وجفت و راصل  
 و قیمت آنها کم از کیدر و پسیہ نباشد دوم آنکہ رود بار سال آن زیر پوازند کہ از  
 اہلخانہ میان عبدالرؤف و ام کہ کردہ کلاہ خریدہ بودید ایضا روح سعادت نشستن  
 پارہ از سیداد ہر کارہ اینجا بشنود کہ تا قدم بدین بلکہ گزارشتہ ام گا ہی نشد کہ شکر  
 یک نامہ شما بمن رسانیدہ باشد بل تا ہنگامیکہ دو نامہ یا سہ نامہ شما فرہم کند نہ رساند  
 چنانچہ برو تیرہ نلو ہدیہ خویش پرید و نامہ شما یکبارہ بمن رسانیدہ یکے  
 از ان نگاشتہ بست و ہم رمضان بود و دوم رقم دودہ دوم شوال و چون این  
 نامہ پسین آئینہ داند و این ماجر آمد کہ بر جملگی اندام شما خبر با و بر کلک پای شما دہی  
 برزہ است و آن دُل چنان زور آوردہ کہ نیروے نشست و بر نہاست از محبت

۱۰  
 زین و زان مینج  
 عیال و اطفال

۱۱  
 از بوسنہ بیجا  
 مہر و درہ

۱۲  
 برداشت  
 بر بختی ص بیجا  
 دین فقر گران

۱۳  
 کہ باون خود  
 ہم دین بیت  
 پوسنہ بیجا  
 خوش خانہ کہ  
 فغان مہنون  
 بد خوش برش

۱۴  
 چران مہنون  
 اے عادت یہ



پس دارسیدن با این معنی چگونگی که من و جمعی بزرگان شمار چه تا بهادر جنگ افتادند و چه شر  
در پیر این جهان افشاند اما چه کنم که بعلت در میان بودن بعد اندیشه گذارن تو اینم بجا  
شمارسیدن و چگونگی که بزرگان ما بهر گام و صحت نامله بنگارش چگونگی خویش در مانگردد  
اضطراب ما دور افتادگان باشند بهر چند را کسی از اعوان هیچ رنگ فتوی نداده  
و نمیدهد که شما چاکری آن سرکار را در بدل چاکری اینجاست دست دهید و بر جمعیتی شما  
انگیزند و تو در آن محبت هاشایسته و نمایانست و حق بجانب شان اما با صبر و الهه و جود  
شما و بهم پاس خواهش شما دمی که نتم شوال بود عرض داشتے حاوی آرزوی چاکری  
شمار و شناس نظرگاه جناب نواب صاحب دام اقبال گردانیدم و از شیوه ازل  
آورد که یکی شان امید استوار است که زود کامیاب آرزو فرمایند و هرگاه گل این  
آرزو شادابی پذیرد شمارا باید بحصول رخصت دوسه ماه رو باین سونهادن تا در  
پهنای چندین مدت اگر شفقت کار پر دازی این جایگاه را توانست بر تافت بپایند و از  
علاقه اینجاست و این بر چیده باز پس و ند بطر آورده بودیم که چگونگی نیز نگماے اینجاست  
خواهیم گشت هر آنکه خواهش در رنگناے انتظار علامش نشسته است و خاطر مکرر بیا  
این بوس سچیده که بجواب سلام حضرت مولانا عبد الباسط صاحب جدا گانه عرضہ سپاس  
و همچنین بجواب سلام نواب رسول یار خان صاحب سپاس نامه جدا گانه روان کنم برده  
جناب آگهی توان داد و بطر آید بودید که بعلت ریزش برف بیکار موم و دیگر بر طرف  
شد و اینچنین روز پر چه اخبار خبر گزار آمد که میان گیسو و موم یک هفت  
قیامت آویزه سترگ بپای بود و عاقبت بر گران شکست فاحش افتاد و درین  
نبرد مهتاد و گبر را خون بجاک آمیخته شد و پشت نهر را اسیر آمدند و بر وایتی هیچده نهر  
و آندیشہ میگوید که مگر این خبر آنست که شما در ماه گذشته کاشته بودید و اسلام لایضا  
نزد چهره سعادت آمد و ساعت نهم بود که نامه بنامه شما نگاشتم و بذا کخانه روان



می سپرم و از نیجاست که هنوز ناگزیر بایست اقامت را سامان نداده ام و تنی بجای  
 فرود آمدن را بویاشده پس نیک دریا بید که ماهگنان از دوری شما نعل در آتش  
 و آتش در زیر پا هستیم و نفسی نرو و که از نکت طلب شما بری شویم و برین سخن دلکشی  
 روشن که از شعبان تا امروز در خصوص آرایش کار شما چارکت عرضه گر شدیم و  
 دو عرض هم گزینیدم و بهرکت همین پاسخ شتفتم که تپه بر نیاید که رنگ تجویز ریخته  
 می آید و با اینهمه گفت و شتفت درنگی که در خصوص کشود کار شما رفته و میرود و جوش  
 و حقیقت آنست که روانی هر کار و وابسته بهنگامی داشته اند و بطاهرانیکه هنوز کار  
 فراخور حال شما چهره نیفرخته است و بهرگاه می افروزد تشک نیست که کرم کر یا نه تصرف  
 امیدگاه کوتاهی نمی ورزد و نیز پیش آن دارم که در عرض همین امروز و فردا باز در  
 مدعا طلبی کو بکم پس شما را باید خاطر را بشکیبائی سهدوش و دشتن و دیر را خمیر مایه درجی  
 انگاشتن و نهنگام کشود کار و فرج و بسته را جز دانای نمان و آشکارا که داند اما  
 از روی اندازه گویم که وقت چهره افروزی مقصود را کم از دو ماه نتوان <sup>کات کرد</sup> انگاشت  
 و بعد ازین باید که روش مسافران را ترک گوئید و تا و از م اقامت را همه سرانجام دهید  
 و زحمت بنیاد کشید و اگر خداست ناکرده هنوز پیر منزل صحت نه پیوسته باشد و ستوبه  
 و ستوری بدست آورده بدین سو پوسید ایضا فریغ پیشانی سعادت هرگاه خاصه  
 بر بوق نعم تانامه بنام شما بر طرازم حجابی عجیب سراپای روح و روانم را فرو میگيرد  
 بدین علت که هنوز کار شما از دست من پر داز نیافته است و بگرگامی نیش جبران  
 شما بر سرش اگر چه دانم که شما هم نیک میدانید که این حیران آشوبگاه هستی در خصوص  
<sup>علاده بران</sup> پیر دازش کار شما طر فی از تنگاپو فرو نخواست و چون شسته روانی در دست  
 دیگر نهاده اند بحالت نار وائی آن زنه را آماجگاه ناوک گله نشاید ساخت  
 و بهمانا ازین نوا که بخود دانه از ساز حجاب بیرون ریخت زنه را می رنجه ان گشت  
 شرم

ع  
 جان  
 نمان  
 تپه  
 نشتن  
 سرت

و دل از مدعا طلبی نتوان شست زیرا که از ناصیه کار شما آثار بی آشکارست اما  
 این قدر گویم که تا هنگام جلوه افروزی شاید عاآن امید با موهم انگاشتن  
 یعنی بران امید بچنان تکیه زنند که هنوز با مان آسایش خویش نبردند چنانکه  
 چند نوبت نگاشته آمد که در انتظار طلب مسافران روزگاری بر هم تمام شدند و  
 و آمدیم بر گشتی دیگر تنفست مباد که نامه شما نگاشته و از دهم شوال رسیدم و مخم  
 انتظار گردید خواسته آید که از هنگام طلب شما آگهی دهم همانا پاسخ این سالت در  
 قرآن مجید آمده است که لا یعلم الغیب الا الله و تسخه مطلوب از پله خواهم گاشت  
 دیاز دهم ماه حال بود که مختار نامه به بگرام و عرضداشت بانامه موسوم به صاحب  
 روان داشتم و باور دارم که از رسیدنش با شاعر نشی قمر علی صاحب آگهی یافته باشند  
 و اگر نیافته باشند اکنون دریابند و مقصود من از فرستادن عرضداشت طلب  
 مدعاست بلی زبان بندی یا ران نصیحت آراست و خواهندگان در اخیل قدغن  
 کنند که خرباش سزاگزیر با انگارند بهر بهای که دست دهد و چون شواخ و بنجامه آورده  
 آید که از غلطی برین در پیچه فزاند کرده بخلا جافته بودم ده روپیه و کنه دزدی  
 در ربو و داینر سیه که آری خطا از شماست نه از دزد و اگر بدید در ادبیریه بانداز  
 عیلمان صاحب تذرافتن بر شما گرانست دست داد و سید چه آسانست که بجهت  
 حافظ صاحب بر دید جبر روز که خواهید و اگر بوشمندی را کار بندید استواری پیوند  
 معرفتی که من و خودشان در میانست بس تواند شد و مرض نسوان بچاره همچنان  
 بلای جانست و سوبان روح و روان و کرمی مولوی شجاعت حسین صاحب  
 نیک سگالیده اند و راه دانشمندی و کار آگهی پیش گزینند انگارش را سلسله  
 بدینجا پیوسته بود که ناگاه با تو ملاطم موج اضطراب شما عیان از کفم برد تا بر تن شما  
 و تجنور نواب صاحب در پیوستم و خواهشگر وائی کار شما گشتم فرمودند که فکر

انجاء مرام این نیک نقش صفی خاطر ماست و سپهران آن چون تب اضطرابم از آنچه  
 بود زیادت گرفت عرصه داشتیم که همانا داد پرورش دادن است اگر با لفظ  
 در سایه قرب حضور یعنی بهرین شهر خاص بکارے کم تنخواه هم یعنی از تنخواه حیدر آباد  
 گوشه کم نام زد گردد و در مستقبل هنگام خلوجاے بران منتقل کرده شود فرمودند که  
 این راے نیکوتر آمده و اکنون توان دانست که کار بسیدزگ برآمد انتهی کلام جنابه  
 پس حالاً بجزم است که در عرض همین دو چار روز عقدہ کار شما کشایش پذیر گردد و چون  
 نیک میدانید که چهل ملک سی و پیمه اینجا از پنجاه و پیمه اینجا پائے کم ندارد و همانا اگر با لفظ  
 نواے کسی کم از ما بوده اینجا بگوش در رسد توان پذیرفت و بهیگی دوستداران شما  
 گویند و حجاب گویند که میان افتخار احمد اگر وضعی که دارند توانند برید بجا کری اینجا  
 برگرانید ورنه زنه رار و باین سونکنند و شما هم نیک میدانید که جناب نواب صاحب  
 در وادینختین سوے شما اشارت فرموده بودند که مگر این وضع حیدر آباد است  
 یعنی آستین تنگ و پانچ فوتر از شتالنگ و دامن دراز تر از قامت حفا  
 حاصل آنکه اگر دگر گونگی وضع برگزینید و روش دینداران را فراموش گیرید پذیرا  
 جاکری اینجا شوید ورنه برجاے خود باشید و هرگاه از اینجا بطلب شما اشارت رود  
 بذریعہ رخصت بیایید بالشرط تحمل پنج گشی اینجا بیایید ورنه پس روید و این سخن نظر  
 بصرفه کارے در میان آمد ورنه نیک معلوم است که در کار پردازی و تحمل شقت یگانه  
 آمده <sup>جناب</sup> اید ایضا سادت توهم نامه شما گماشته است و چهارم شوال امر و ز که سوم  
 ذیقعه است رسید رقم تسلی بر صفحه دل کشید پیوید با که در و آخر شوال که یکتا  
 نامه شما طر از آستین وصول گردیده بود و چون حرفی ازان پاسخ جوینوده است  
 و به تحریر جوابش دست و خامه بخش نیاید اکنون که در نورد این نامه پسین پرست  
 چند در میان نهاده اید پاسخ آنها بر طبق ترتیب آنها گزارده می آید بشنود که اکنون

برخیزد

مرض البلیت شما لخته رو بکاهش ست و کوکت رنجوران دگر همچنان در افراش و کمایش  
 دو هفته رفت که عابد علی ترک چاکری گفتم بزادگاه خود راند و درنگی که در تخریر نامه  
 میر و عتاش جز شکر صستی نیست و و تبت کوفتی جز میچاری لازمه بندگی نی و این بیچاری را چاره  
 کو و علاج حرارت و در در شما همان سردن موسی سردماغ ست که چند کشتش از موده  
 اید زیاده چه گویم که گفتار بزرگان را همه شور دیوانه و باد و افسانه پندارید و چون  
 زیادت و رزش شیخیه را باعث زیادت فیض شده بود و کم کوش خفت آن بار آورد  
 اینک بشما هم نشان میدهم که این چاره بیازمانید شاید بمنزاج شما هم سازگاری کند و خود  
 چه قدر کار است اگر روزی مسجد چاره باز را گذر کنید و از حکیم عبدالعزیز صاحب نسخ کتب  
 آورید و بآزید و بخورید و اگر از سر انجام چاره خود بیچاره هستید که را از هر دو گونه  
 نخصت فراچنگ آورید و رجب را بجای بایند چاکری گردانیده خود و تمنای بعینیت این  
 طرف در و بید تابدا و اے شما هم اکن جبه کنیم و تهدرین ماه نامه حاوی خواہش چاکری  
 بنام من هم از نیوتنی آمده بود و من تا بحمدی که دسترس داشتم نگاہ بکار بردم پس  
 چون کارے نکشد و بجوابش معذرت نامه روان داشتم و از جمله آن چار تا کتاب  
 که بنام نامی این سرکار بر طرازیده ام سه تا گذرانیده ام و یکی هنوز از نظر ناخیش نرفته  
 ام و خواهم که پس از گذشتن آن کتاب عرضہ اسید بگرام اگر چه شاید کم گزرا نذر برآید  
 خود گذرانیدن آن کتب عرضہ امید است و صورت سوال باری از اینجا که سرکار قدر  
 ست امید بهی در خاطر خوش زمان ست و کمایش دو هفته رفت که حسب رهنمودی  
 شما عرضہ روان داشتم ام انجامش از کمر جی منشی عمر علی صاحب فر اگر فتن ست و بمن  
 نگاشتن ایضا جان سادات نامه شما نگاشته سوم ذیقعدہ امروز که یازدهم  
 اوست پھر وصول افروخت دیدہ نگرانی و دخت نگاشته اید که پیوستن بخا صبا  
 سودے نیار و دمن گویم که از جانب شان و عدہ استوار در میان ست آزمونش  
 استیذان ۱۲

زیانی ندارد و اگر نظر بر رنگ و وقت آنجا را سه شمانه پسندوش بر چندر باشد شکوه کوه  
 قلمی که از جانب نشی قمر علی صاحب نگاشته بود دید یعنی لطفی ست که من دامن و دل اکنون  
 جوایش از جانب من بدین رنگ برگزاردید که اے آنکه شکایت شماسر مایه راحت بآید  
 آرید که پس از رسیدن اینجا نامه بنام نامی شما نگاشته و فرستاده بودم و شما  
 بهم باریال پاسخش مرانواخته بودید پس در آئین رسم و راه مهر و وقایع من سزاوار  
 دارو گیم و نه شما و بعد ازین چون دیگر ساز خامه نیاز رقم نوای برون نداشتش  
 جز نابودگی و ستایه نگاشتنی نبوده است و حجات نابودگی آن شیوه خامه فرسائی  
 جز گرانی خاطر چه بار آورد و آنچه بر خاطر دوست گران گذرد و بکرب دوستدار چون  
 گذرد و اگر از حق نگذریم شکایت دوست را پاسخ نادرست گزاردیم همانا پاسخ  
 درست را مضمون این دو بیت که بر بدیهه از خاطر خسته برون تراوید گزاشتم

یک شکوه بجا آرم صد شکری ز هر سو  
 گل دستار آبروے من ست \*

حکم ادب الفت اینست که گرسنجی  
 ز نسیم تیغ شکایت اے دوست

وزین سپس بسایخ خدمت شان از طرف من شکرمی برگزاردند که در کار من کرده اند  
 و می کنند و خواهند کرد و فردا سپاس نامه جدا گانه بنام نامی شان خواهیم نگاشت  
 و فرستاد انشاء الله تعالی و امر اضحیکه گریبانگیر شما گشته است علاج محرب آن جز  
 ستردن موے دماغ نیست زیاده بگویم که بهر ت شماند رز پذیر نیامده است  
 و آرایش یکماه است که درین بلده تب یازره را چنان نهنگانه گرمست که شاید خانه  
 از تب زده تنی بوده باشد تا آنکه جناب نواب صاحب را از مدت یک هفته تیغ عارض  
 امثال ست و زین روحمگی و استگان دهن دولت جناب از حال فرسوده انحلال  
 از امر و زسهل دوم آشامیده اند توانا ایزد جناب شان را سر مایه شفای عاجل  
 از امت فرماید که در سایه ذات رحمت آیات شان اهل اسلام راحتی دارند که شبهه ندارد



و اسلام ایضا در خشنودی کوکب سعادت دسی که بت دوم ذیقعه بود شامگاه  
 نشان یافتیم که حافظ محمد ابراهیم صاحب موبانی از مستحق سائر تحصیلداری منتقل شد  
 و هنوز جاسه شان بدیگرے رابطہ تعلق نپذیرفته است و اما نه هردو کار یکسان است  
 یعنی جیل روپیہ پس از گزاردن نماز مغرب براه افتادم و بیارگاہ عالی در پیوستم  
 و جاسے مذکور را بر شام خواستگار شدم فرمان رفت که بخوانند فرزند خود را زودتر  
 تا آنکہ در نور و پانزده روز بدیخارشت وصول افکنند بیش از ان عرصہ بروم  
 بجسم باجملا این ناسر را طراز جبری داده بشماروان میکنیم و غالباً کہ روز چهارم نظر  
 اشتناکی شامگرد و پس بعد ازین شمارا چه باید کرد و عرض در روزانہ سراجا کونہا  
 پرداختن و از حجاب آن کردنیهایکے آنست که اگر از هر دو نوع رخصت یکے ہم دست ندر  
 بے اندیشہ در استعفا از منڈیل صورت استعفا در آئینہ اندیشہ از شکل رخصت نکو تر  
 می نماید و دوم آنکہ از ہلکی گامای فروختنی مثل چارپائی و صندوق و غیرہ ہر چه بفروخت  
 رو دیفر و شید و بقیہ کیسے از احیا سپارند و عہد در میان گیرند کہ در مدت دو چار  
 ہفتہ ہمہ آنرا بفروشد و بہایش بشماروان دارند و اگر جاسے شامخانہ گذر بود  
 باشد بہرین دو روز بکفت آرند بہر رنگے کہ تواند شد و اگر ہیچ رنگ دست ندر کسی  
 از احبا افکنند تا در غیبت شامانہ گذر گرفتہ بکلبہ خود نگاہدارند و ہمچند حافظ عبدالصالح صاحب  
 بضرورت عقد فرزند کوچک خویش در ماہ صفر بد آنجامی رسد بخودشان سپارند ایضا  
 رنگ و بوی سعادت دسی شامگاہ دفاتر شامگاہ افزون آمد یکے نگاشتہ بہر ذیقعه  
 و دوم رقمزدہ بست و نامہ نخستین نشان داد کہ بتاریخ بستم ذیحجہ دینیجاسے  
 پیوندد و دومین نامہ ازین پیوستن بتاریخ شازدہمبش خبر گزار آمد بارے تاریخ پیز  
 یعنی شازدہم را معتبر داشتیم و بران سرم کہ امروز شامگاہ از حضرت نواب صاحب  
 تمنائی منظوریش کردم و چشم دارم کہ دیدہ این تمنابہرہ روائی توتیائی گردد اگرچہ



از خواہش این روانی شمرسار میا خواهم کشید زیرا که در غمت مدوح بیان استوار نهاده  
 ام که بنده زاده در عرض پانزده روز شرف حضور بارگاه عالی ذی امانی اند و در جنب  
 شان هم فرموده بودند که بیش از پانزده روز مدت صورت نتواند بست پس هر یکی  
 که تواند شد تا تاریخ موعوده خویش یعنی شانزدهم خود را بدین جایگاه رساند و ترنه  
 شسته بدست آمده از دست خواهد گرفت و خواہش نفاذ حکم که بنام مکه داران راه  
 کرده آید موجب بوالعجبی آمد زیرا که این خواہش مردان را نرسد و آنرا نیز نگذارد  
**ایضا بنام منشی قمر علی محسن** جن دل گوید که نخستین باره از درد دل و غم  
 بجهان و انمودن است و آرزو نالد که سپس حرفی از طومار جگر کاوی شوق بر سر و دل  
 و همه ناتوانی یعنی من خروشم کن و گزاردن حدیث شوق و فراق باین ناتوانی حاصل  
 و بفرصت اگر کنی از آن شرح پذیر گردد تا ب شنیدنش کرا و برین معنی دلیلی نمایانست  
 که از بنگام شنیدن نوای خواہش دل و آرزو خامه و ورق و قف الا مانست  
 پس ناگزیر آمد که آنچه تو انم گفت و گوش گرامی آنرا تواند شفت از دل بزبان آرم  
 نمقتد سباد که سر آمد گزارد و نیما جز سپاس کرمی نیست که در کار دوستدار کرده اند و  
 کنند و خواہند کرد و تشریح آن کرم انیکه عرض داشتم بدستاری جبد آن جهان مرد  
 بار بمنزل مقصود بر دوطرف از دستخط یافته پیش آن شهباز اوج مردانگی باز آمد و تا  
 هنگام بهره افروزی ماده مقصود بنظر التفات سامی بجا خواهد داشت زیاده ازین  
 درین موقوف سخن راندن خواہر را روش بنده پیروی آموختنست و نیز ناگزیر  
 حق گزاری آنست که کف آرزو بدین لطف آن کرم پیشه زخم تا بسفارت التفات  
 ناتی شکر این مایه آرایش کار بجناب معتمد صاحب هم از جانب این خسته و هم انیمنی  
 گزارش پذیر گردد که روانی سپاسنامه جدا گانه نظر بر بنگی دست و باصره گرامی  
 رواند اشتم و از نگاشتینهاد دوم چیست اعلام انیمنی که آگهی اند و ختم از شکوه

و در  
 مقصود  
 زنگنه  
 زنگنه  
 زنگنه  
 زنگنه

بر انداختن رسم نام نگاری که بواسطه افتخار احمد در میان نهاده بودید و پاسخ آن  
 شکوه جان بخش و در لباسه روز رفت که بذریعہ نامه موسومہ معزی الیه گزارده  
 و فرستاده آمد روی سیان سیاه اینک بقصیه نگاشتنی با همه ازل بد رجبت  
 و با همه کا و کا و اندیشه و تک و تاز فکر ت چون دل خود رفته ام بوی ازان باز  
 نیامد لاجرم اکنون روی سخن بافتخار احمد می آرم بگویدا باد که پریر و یا پسر پریر  
 پاسخ نامه شماروان داشته ام و از رو انیش بیش از ساعتی نگذشته باشد که دیروز  
 نامه شمار قمر ده ششم ذیقعدہ رسید و این نامه محتوی بوده است ترجمه دو جز  
 تمار و این مرده را که خبر بدر رفتن ۳۲ ضرب توپ از دست ایل یان و اسیر  
 هفت تن از سپهبدان ایان یکسر دروغ بیفوغ و تراشیده و بسته بدسکالان  
 نگو سیده انجام برآمد جاودان و شادان مانید که وقت اسلامیان را با علامت دهم  
 روان افزاینیک خوش کرده اید و حی کنید و دوروز است که بکره تعالی کلین  
 مزاج جناب زاب صاحب بهادر دایم اقباله باب درنگ بهی گرایش درود و نسخ  
 مطلوب شما هنوز از کسی که رعدہ دادش داده است دست بهم نداده است و  
 غالباً که همدین هفتم عشر دست و پیر و شمار وانی یا بد انشا الله الاحد و پیر یک  
 از میان محمد صاحب و عظمت الدان من و علیکم السلام رسانند ختم شد آنچه نگاشتن  
 آن بافتخار احمد در سر د شتم اکنون باز گشتم بهم کلامی آن کرم فرما روشن تر از  
 روز باد که دیده و دل و رود پاسخ این نیایش نامه را تمنای خواید بود و شاید  
 اگر از رگبذ را بنوی کارهای سرکاری فرصت پاسخ نگاری دست ندید بافتخار احمد  
 ابرار توان زد تا از تحریف و دشان برسیدن این نیاز نامه وارسم و اگر ری ریز  
 مطاع برگزیند عرصه حاوی خواهش اتبه که می یافتم روان دارم که درین صورت  
 بناب امید هم همدوش استوار خواهد بود و آرزو عیبی نیت و السلام

بغنی  
 روزین  
 فج  
 سحر  
 سحر  
 زدن  
 یکوین  
 و حاجت  
 داون

بنام ششی طاهر حبیبی و شفیعی وی مضمون رقعہ شامہان ہنگام رسیدنش گوش  
 آشنائے حافظ صاحب کردہ شد و ہم آرزوی آرایش کار و رسخن منار بوقمقنی  
 الحال بران افزوده شد گفتند و در جواب بدینگونه سفند کہ آخر در بارہ رخصت  
 صبیہ مدت یکماہ موعود گردیدہ است و آن ہنوز بیایان نرسیدہ است و پیدا  
 و ہدیاست کہ رنگ اندرین بارہ خود از ما مردم نازیباست اگر روزست و گر شب  
 مایم و در فکر سر انجام رخصت فشارست و تعجب انتظار رسیدن کالای مطلوبہ از لکھنؤ دار  
 بعد رسیدنش چہ امکان کہ عذر سے در میان آریم و اگر این آرزو سے ما سزاوار پذیر  
 نباشد از جانب مایم عذر و جابے سخن نباشد ہر گاہ محافہ ہفستند صبیہ را بخواہند  
 و سلام بنام میر اصغر علی مہتمم مطبع میر صاحب مہتمم مطبع اہلیت سلامت نامی مار  
 رسید چہر کشائے یک خردہ جان فرزا کو دو سوال گردیدم تر دہ عبارتست از خیریت  
 سامی ملازمان و جواب سوال اول این ست کہ تبحر و نزول گرامی نامہ در خصوص رخت  
 اخبار بجا فظ عبدالفتاح صاحب سخن در میان نہاد م جو ابش فرزند شان حکیم عبداللہ  
 صاحب بدین رنگ گزارند کہ نخستین نمونہ اخبار باید آمد تا بسر کار و ہم پایہ داران  
 این شہر نمودہ آید و زمین پس بشرط پسندیدگی در وقت آن جہد رود پس اگر  
 رائے سابق الوصف خاطر پذیر یافتہ کار بندند یعنی نمونہ اخبار نزد معری الیہ ہفستند  
 نہ نزد این دو را از صلاح کار زیرا کہ خود شان از قدیمان این سرکار و از پیشگان  
 نامی این دیار اند و من نو وارد و تلبت نو واردی از رسم و راہ این بلدہ نابلد  
 و تلبت نابلدی بسر انجام چنین کار با نادلیہ و پاسخ سوال دوم این ست کہ میر  
 فدا سین خان صاحب در ریاست گاہ حیدر آباد بمنصب سرگ علاقہ دارند و آن  
 منصب بمیر مجلسی ہرافندہ و شناس آفاق ست پس عنوان نامہ موسومہ نشان را ہمین  
 نشان بر طرازند کہ محکمہ مجلس ہرافندہ رسیدہ انحر و چون آن دانش پناہ از بنی نشان

ندادند که در آن شهر کدام محله جلوه گر اند بنده بیچاره بخت نشان محله میفرستد  
 و دسترا در آن بیرنگ و اسلام بنام شیخ عالم علی سخا دلنوازشن چلویم که درین  
 ماه رسیدن دو التفات نامه شهابه نزد بهتم بخشید و امروز با سحنگاری آنها چه  
 قدر عرق ندامت از شست خاکم بیرون کشید و علت چندی ندامت پیدا است که آنهمه  
 بهر دو نامه ای که بسجی چاکری شایسته رقم فرمودند و من بجواب آنها عذر بیچارگی  
 می آورم و بیچارگی من درین کار آشکار است که من خود بیچارگی سروکار ندارم و این  
 سروکار که به پیشینه تعلیم دارم اگر از عالم چاکری شمر ندرسم که درین وقت کاره خوار  
 تر از معلمی کدام است و هر که باین خواری نسبت داشته باشد مرا و را با سر بنام شایسته  
 چه بناسبت و میره بان دانش پناه خبر داده است که حضرت فرمانده را باین خسته  
 نظری و التفاتی هست که سفارش من ز نار و روست ناپذیر رنگی نه بیند ترا سر دم ناراستی  
 زده زیر آ که اگر این چنین بودی بجای که کشفش و انموده آمد عطا نده شستی زیاده  
 چه لایم که ندامت تحریر جواب نامه ابواب سرم را بجای می برد که زمین بهتم آسمان اوست  
 و همین ندامت است که تحریر یا سخته غشین را سدر راه بوده و اکنون که به تحریرش  
 دلیری کردم شش جز این نیست که رسیدن التفات نامه دوین و دوین عالم را گوناگون  
 تر گردانند و زیادت که انباری عثمان تحمل از کف بردن نامه تا می شاه سپید  
 محمود صاحب کلیمی مخدوم بنده سر بکربان تجلات افکنده التماس می کنم  
 که امروز بعلت گریه ناگهانی و ضرورت نتوانم پاس از غمکه بیرون گذاشتن یک آنکه  
 امروز تا ساعت یک که از پایت داران این شهر بنوا و به اسم رنگ و رود و خواهند ریخت  
 و دوم اینکه تا نیمه روز کوفت محیه از سرکار برین هیچ کس نخواهد رسید و نیز توانم گفت  
 که مرکب مرسله سامی ملازمان بهنگام بود که اشارت بدم آفتاب است نرسید و نیز بهنگام  
 و اندیشه چون نگاه از زو می ست فتم و دولت حضور خدمت در می یافتم پس نظر باین

عواقب عذر زار سائیم پذیرفته باد و فردا اگر مرکب سپیده دم بمن میرسد بسر و دیده دویدم  
 بخدمت میرسم انشاء الله الاعظم بنام منشی یوسف علی صاحب بن چاک سیئه  
 بلاکشان محبت را که چاک گریبان دانسته اید و زنه از صحبت که گاه به تازنگاهی صحن  
 رفویش نمیکند نواهی دیگر از ساز مدعا آنکه در عرض این هفته دو نامه از وطن این باره  
 غربت رسیدن رسیدن نامه سلام برادر بزرگ شما ارغمان آورد و دوین نشاط اعلام این  
 مشوه گسترده که کین برادر شما بعلت منصب و کالت کامور شدند مبارکباد از طرف  
 میر فتح الدین حسین رحس طار رافت پناها سنگین ضرورتی گلوگیر آمد، است  
 در نه خدا کند که من باشم و چنین حرف تکلفا که بقیه زرافات فرمایند و اگر خود بهم  
 تشریف آرد از رفتی دست و گرو باین دوست نوازی نزدیکتر و اسلام بینام  
 منشی یوسف علی ۵

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی سیدنا محمد و آله الطاهرین  
 و السلام

توانم رسید در یادت	داد از دست نا توانیها
--------------------	-----------------------

و اگر پاس ادب محبت گریبانگیر نبوری بجای بیتی که بر سر دهم چه بر سر دوی این بیت  
 حالی ۵

ترا سن با وفادارسته بودم	غلط کردم خطا دانسته بودم
--------------------------	--------------------------

و اگر سبب نیا دآوری غیر بے وفائی است اعلامی تاپی بمغفر حقیقت برده آید و عذر  
 سرودن گلکریجا فواسته و آنچه درین بزم دل دیوانه و محکم دیوانگی از نگهداری ادب  
 بیگان بربان ناله می سراید نه مرا نیز و سرخ کردن آنست و زنه شمارا تاب نشینان  
 آن بقیه جز این نیست که فرستاده های برادر بزرگ خویش از نامه رسان چون دلم  
 بستانید و یافته اش چون درمان درد دلم بوسه سپاری و آن در انما اشارت  
 است بخیریت نامه که حاوی باشد وعده و صلحت و تاسخ و فای آنرا و اسلام بینام  
 حافظ محبوب علیخان جاکیر دار سرکار و کنز مفرمای است

شک نیست که هنگام وداع وعده نگارش نامه بآن مهربان کرده بودم و چون وفای  
 آن وعده ناچندین مدت صورت نه بست شمرسانه میگویم که حقا و کفی بامدشید  
 تا دواغذاز فراق شما گردیده ام بیشتر مانده است ام که نامه موعود بزرگوارم و بجزیت شما  
 روان دارم اما دواعلت عنانگر آمد یک تنگرفت صحتی دوم صورت امر اضنی که دارم و از  
 جمله اسباب تنگرفت صحتی یک پیچیدگی است بلسر انجام کاری که بران نصب گشته ام و دوم  
 گره شدگی است تبصیح و نظر ثانی آن چار مجلد که در زمان خاک نشینی حیدر آباد مرتب  
 کرده بودم و بنام نامی این سرکار مطرا کرده ام تمام شد افسانه پوزش آمدم برگزاش  
 بقیه مطالب بنان همانا که سر دفتر مطالب فزوده خیریت شماست و در این فزوده اگر  
 زود سامعه ام راجی نواز دغوشا وقت من و نوزم روزگار من و دوم از ان مطالب  
 اعلام اینمغنی است که افتخار احمد در پایان این ماه بدانجا میرسد و با مسیکده جا  
 میگزیند و چون ابلت مجسمه وار کریان آمده اید نیک و انم که از کرم فاینها بجالش فزده  
 افزون خواهند گشت و گرنه اینچنین دانستی بزبان آرزو گفتنی که همانا بهر عنایت  
 که بجالش بذل خواهد یافت تو اس هزار دعا و نیل از بر گ و ریش و دم خواهد دست  
 و سرگزشت من زبانی مغزی الیه حالی ضمیر کرم تخیر خواهد شد بحضرت والد را بهر خویش  
 از من ما و حبیب رسانند و هم بجیدی نشی طاهر صاحب و حافظ زرین قلم صاحب مابلون  
 رساندن است و اگر سفارت منشی طاهر صاحب سلام و نیازم بخدست مکرخی مولوی سید  
 شریف احسن صاحب هم فائز گردد و انم که منتها کرم است و نیم از آرزوهای که  
 که از اخبار کارزار روم و روس هر چه بذریع ابر بیتی در یافته باشند نقش دیبا  
 پاسخ این آرزو نامه فرماید زیا ده جز تمنا دیدار نیست که بر سروده آید و آن  
 بدفتر با کتب تابا بدین و رچه رسد و اسلام بنام میر قربان حسین جان بایر  
 آخر این چه بیداد است که پاسخ مطالب ضروری زنگار غمی نگارید چنانچه درین ماه

و نامه حاوی این خواهش بشما فرستادم که از جللی آن شخصت روپیه که بمویدان فرستادم  
 بست روپیه زاد راه سجای مبارک سپرده سویم روانش کنید و شما در جواب این سخن  
 حرفی بقلم ندادید باری فریاد از چنین ناهوشمندی و آنقدر از چنان خود رفتگی  
 دلی نامه که محتوی شکایت نفرستادن خرج از صفتی پور بنام رسید چگویم که از آن  
 شکایت چه قدر عرق فشرساری برین هجوم آورد و وجه مایه طالت روح و روانم  
 را در هم فشر و باطله هماندم رویت این کتابت از جمله زاید کوره ده روپیه بصفی پور  
 روان دارند و یا خود برسانند و من بعد آنگی دهند از رسیدن آن دهم ازین  
 معنی که زر قیمت در نقان باغ از بگرام بخانه رسید یا نه و اگر رسید جللی بوده است  
 یا گوشه کم از آن از طرف منشی یوسف علی شطاح دل برسدین مژده  
 نخستین از پیر این برآدم و بوصول مژده دومین از پوست آما از انجا که مژده  
 نخستین منتهی ابهام داشت آرزو مضطرب توضیح اوست هر آئینه بداد این مضطرب  
 رسیدن است و درین دادرسی درنگ را چون بیدار و انداختن ایضا  
 اے آملک قباے ایلیت نمایان بر قامت شما بریده اند و نقش همت بلند تراز آسمان  
 بنام شما کشیده بر خنجر دل بسرودن افسانه درد و دوری نقل در آتش و آتش در  
 زیر پاست آما منشی از عالم رسم پر دانی و رسم پر دانی را همه تکلف اندیشیده  
 پس از سلام سنون آئینه دار اصل مرا میگردد که همانا وقت موعود نزد یکدیگر  
 رسید چشم که کیبار در گنجیت نقل در حرکت با بند و با سید گاهم پیوندند و خواستار  
 دفای و عده روانی کارم شوند و دیگر آنچه از انواع کلمه الخیر آراینده مدعا باشد و میان  
 نهند تا باشد که بقطع منزل این آرزو را بطه تعلقی که با و دارم از هم بگسلد و خاطر  
 بسوا و یکسوی آرا مدخشم و دیگر آنکه در انجیح این مرام دیگری انباز آن کرم گستر  
 نگر و دگر دهم زیر بار منت آن دگر نگر و دگر آنجا است که بهنگام وداع بسا میبازد



گفته بودم که قفل کارم بکلید رفاش دگری چه باشد که وانشد و آن دگر اشارت است  
 بهمان کس که بنا کسی علم است و با عزمی فتح السد جز دعلی خیر حکومیم نهانا انچه ناگزیر حق  
 گزاری بود و دوبار بر کفتم و حکم دسوزی بازش میگویم که نکونی خواهان شما بنسختن  
 خورده اند و جان شیرین ملک آورده تا آرایش کار شما را بدینجا رسانیده اند هر آنکس  
 بپروائی نکید و فخر نامه زود بفرستید و نیز در کالبد مقدمه باغ جان باقی است  
 اگر نختی جلد و دیگمان رنگ پریده اش بر روی تواند آمد و السلام ایضاً راج  
 برادر طربا کنید که دی حکم دلخواه در باره ما مانده شما نفاذ پذیر گردید اما تا هنگام و  
 این خبر ای که از اسرار پندارید و پیرده دارش باشید و در باره مهاجرن سخنی بر زبان  
 حامل حواله میداد سترش در یابید و نیک یاد دارید که پیوستن ناگفته بشما بحکم  
 غرض است نه از خلوص مجله ماے مطلوبه بتجلیل حامل ارسال می یابد رسیده باد  
 و بشیخی میر صاحب چون سلام این پیام رسیده باد که قاصد شما بمنزل مقصود رسید  
 اما هنوز بمقصد نرسید و نه چشم رسیدن است تا روز قیامت به که خصمت انصرافش  
 بخشند و تنجیب مولانا عرضند و بهی که امروز لعلت هجوم کار ماے سرکاری یکتک فرستم  
 فردا خدمت اصلاح قصیده گرامی بجای آرم و تا شامگاهش میفرستم انشاء الله اعظم  
 ایضاً دیوانه بهیاء سخن میکند و طرفه اینکه آن سخن عبارت از نصیحت است و نصیحت  
 اشارت به ترک غفلت و شرح غفلت خود روشن است که هنوز نفرستادن ز محنت  
 نایب سخن است و اگر از سر دوران مقدمه در گذشته باشند آگهی بخشید تا این سودا  
 راز خیر با بلسد و السلام بنام ناحی مولوی شاه سید امین المصداق  
 مولانا و مقتدا را روز گاریت که نه زین سوبل نیاید ترایه بخید و نه زان سو  
 شکسته از چمن نوازش بیرون خرامید اما بظاهر و ظاهراً در میزان اتحاد و زلف نهاده  
 اند پس از دار و گیر اتحاد بپایانده بود و بگزارش صل مدعا گر ایم نمایان تر از رحم





آن جان در قالب چپاره و سیدین و اسلام بنام میر سید حسن عاطفت پنا با  
 هنوز کوفت اسهال عارض حال این خسته حال است و هم بعلت فقر ضعف و زور ناتوانی  
 نقل و حرکت محال در تیز نقل و حرکت را مانع سووم برش باران است که چون رخم دلم نمایان  
 آید که بر این اوقات را بر زرد زرد گز از بند یعنی وابسته بهنگام صورت پذیر می صحتم دارند  
 از یاد شده و این ایضا جانب خسته انقباب میر سید حسن خان صاحب را علاقه مناصب  
 از جانب پهلوان تر از آن بود که توان اندیشید و در اندیشه تواند بگنجید پس از نیست گزاری  
 از زرش که همانا اکنون وقت آن آمد که زکوة دولت برگزاند و آن روشن تر از  
 مهر رخشان است که بر آوردن کار حقداران است و از جمله آن حقداران یکی منم که  
 از مدت سه سال دست امید بد این بهمت آن مطاع زده ام بالجمله شرح امید این است  
 که زود تر م بتعلق خدمتی متعلقه مناصب خود در سایه احسان خویش جا دهند و چند  
 بعلت اندام سواری بگر میخیزد نمی رسم اما نظر باستحقاق از جمله بجان حاضر انم  
 شمارند و فرو و گاه هم بهمان کاشانه است که بکبری صدر این اتصال واردینام  
 نامی حکیم سید محمد استحقاق موهای حبیبی و طیب قلبی ندا تم تا اندرین  
 ماه چه قدر نامه با بگر میخیزد روان داشته ام یارب مهربان رسیده باشد اگر چه حالت  
 رسیدن جلگی آن نامه ها غالباً بخاطر عطر گذشته باشد که نگارنده چندین نامه با بگر میخیزد  
 شده است و اگر نه بنچین باندیشه گذشته باشد مقتضای ولایت است آدم از آنچه  
 محرر سلسله تحریر این آرزو نامه بوده است سخن را نم نفعه سبا و که امروز کتابی مشغول  
 اشتویم بخوری افتخار احمد از وطن بمن رسید چلویم که بدرک این معنی چون پوش خویش از جا  
 رفته بجا رسیده ام و از شورش دل و اندیشه چادیده و کشیده سخن کوتاه خدا را زود  
 نرم آگهی بخشند که آن طیب دل را در باره اقامت خویش پیش نهاد خاطر چیست تا  
 اگر زود ب وطن میرسند بافتخار احمد بزنگارم که جاگیر وطن باشد و اگر بالفعل دل بعبت

وطن نداشته باشند بشمار الید تم کم ناز و دهر استقلال فائز گرامی خدمت شود و دو  
 روز شد که پاسخ نامه مطاعی بمولوی عبدالصمد صاحب بدستیا ری طاک فرستاده ام  
 و در نامه آن سخنی بنام نامی شما نگاشته ام و در ایندم بسبب پرگندگی خاطر یادش  
 ندارم و رنه درین ورق با عاده تحریرش پرداختی و رسیده باد بمولانا محمد عبدالعزیز  
 صاحب و مولانا شمشاد صاحب ماهو المنون به نیاز یک دل را سرمایه ناز است و جفا  
 بد و اهتر از ایضا حبیبی و طیب قلبی هر دو فرستاد مطالب آرزو می دیدار فرج بارت  
 و تمنای شنیدن گفتار در زشار روانی بخش آرزو باز و آرزو انصیب دیده دیدار  
 طلب گرداند و این را بگوش هم چشم ارزانی دارد و دیگر از دعاها این است که یک  
 مجله دیوان صولت بیدرنگ بر پستیل <sup>ایستاد</sup> داک روان فرماید و این روان فرمود  
 را کم از روان بخشیدن شمارند زیرا که در خصوص طلبش هر کسی فرمان داده است  
 که سر رشته کثود کارم همه در کفش سپرده اند و اسلام ایضا شعر حافظ  
 بیان شوق چه حاجت که حال آتش در توان شناخت ز سوز یک در سخن باشد  
 فردا صبح دم دامن رنج فرمودن است و آتش دلم را آباب دیدار فرو نشاندن -  
 از طرف منشی یوسف علی صاحب کرم پر و اچر ک نسله این نگارش  
 المعروف بمولوی محمد نواز ش خواسته اند که گردن جانم از بار احسان آن  
 محن جان بزمین در پیوندند و چنان در پیوند که تا قیامت بر رخیز دهر آئینه شرح  
 آن احسان از زبان شان شنیدن است و پس از کار فرماید آن احسان تماشا  
 گردن جانم دیدن و اسلام رقعہ بنام نجی کج منوهر لال نوش  
 مهر بانا دل مهر پرست گوید که نامهربانی سه روزه و هم از موجبش آگهی ندان  
 را بسبب جز امتحان تیغ استغنا مباد و من بیدل گویم که آن سبب غیر فراوانی کیف  
 باد و شهادت مباد و فرمان دوشینه حضرت فرمان فرما فرماید که بقیه انشا بر قعه رسان

بنویسند در این نگارش بدست کاتب یا از این نامان سرور و

سپارند اگر چه سوادش پایان نه پذیرفته باشد و اگر پذیرفته باشد زبانی من و نه  
کار آراسه آن که مفر ما بن بنام منشی شکر پر شاد و جوش دوست وفا  
بیگانه من داد از بیداد شیوه بے پروائی شما همانا سه نوبت زبان دادید و طعناً  
بر همان بخدمت مالکش نرسانیدید و حال این است که کس فرستاده شان بطلبش  
دو کت دیروز و سه کت امروز پیش من آمد پس خدام را بسجید و بفهمید که از چندین  
بار ناما کام برگشتنش چه شرساری بمن روے داده باشد و جان خسته ام را چه قدر  
در هم فشرد و زین سپس اگر در رسانیدنش اگر در نیک ذکی رو امیدارید بمرور  
و فاسه شما از من سلام بفرمائش که مفر مای رقم یافت ۵

هر سجده ستان که سر جوش نیاز ست | از دور بآن سایه دیوار فرستم  
دی که یکم شعبان بود چاشتگاه بور و مسعود قدسی رفته حالی یافتم و مدرک  
خیریت ذات بابر کات جهانی دشامگاه به بجا آوری و الا فرمان عز و شانی یعنی  
رقم و بخدمت فرمانفرما سفار شکر رساننده قدسی رفته شدم سفارش خوشتر از آن  
کار گرفتار که دلم میخواست و سفارشخواه آرزو داشت احمد الله علی سانه بنام  
نامی منشی محمد صدیق صاحب معتمد و قمر ملکی سرکار عالی دکن  
محسن زمانه سلسله جنیان نگارش عرضه ندان سفارشگر بیت چه سفارشگرے را از  
رشی باید بل آوازه میله و جی است که جناب را با اهل کمال است و صیت شیر  
احسان و مسافر نوازی که خاص آن جهان عظمت و اجلال است بارے جاذبان  
آوازه و این صیت سه تن ذی کمال علم و عمل قمرت را بدان ریاستگاه میکشد  
و از جمله آن سه تن یکی از شکر فغان وقت و اعجب به روزگار است و آن کبیت حبیب  
یازده سایه حافظه قرآن مجید و در علم و عمل قمرت صاحب ید بیضا و عابد صاحب  
اثر و فاطمه نام حاصل گزارش نیازے بگزارش ندارد و زیرا که شیوه احسان و کرم

خودش نیک میداند خانه احسان آباد باد  
 خاتمه و تمهیدات که اکابر این فن بجای القاب و آداب نگاشته اند  
 و می نگارند و احدی از اینان جمعیت آنها پیر و اخته و از نیچر است نه  
 عوام از تحریر آن بیچاره و از فواید تحریر آن بابلد و بجز  
 تمهید یکم که خدمت مرشد و استاد و هم مرتبه اینان باید نگاشت این عبودیت نیست  
 از به اندیش یا از کیش یا عقیدت کیش ارادت اندیش

آنکه در موقف هوا داری | در اخلاص بر همین دارد

آنکه حلقه فدویت در گوش جان و نیت انقیاد بر همین جان دارد و همان بدین نیت  
 و انقیاد سه و شش سال بر خویش می نازد و بجناب مستطاب مستغنی عن الثناء و الخطای قبله  
 خدا آگاهان هادی گم کرده را همان مطلع انوار الی منبع فیوض ثنائی حضرت فلان پندارند  
 شمس اجلاله لامعه و آفتاب طلاله ساطعه و تاجدین عبودیت نامه بنیچر باید عرض نمایند  
 این است یا جز این نیست و دیگر مختصر به ترکیب بالا بهر بزرگ که خواهد نگارند  
 این فدویت نامه است از فدا فلان بخدمت ذوال مجد و الاحترام حضرت فلان بنامه  
 محتوی بدین عرض که دیگر به همین ترکیب و زیادت حسن القلم و حسن القلم  
 نامه است از مور سلیمان و از ذره مهر و نشان یعنی از کمترین یا کمترین فلان بجناب  
 فلان بطلال المظلاله العالی و اندرین نامه به عبودیت که از شکری دینی جز اینقدر نیست که  
 و دیگر بحسن التمهید مورس حضرت سلیمان و گدائی بجنور سلطان اعنی کترین فلان  
 بجناب فلان اودام المداجله لب بعض مطلب میکشاید و دیگر امر و زمری سلیمان و  
 گدائی سلطان متکلم میشود اعنی کترین فلان بجناب فلان بعض مدحی باید داد و دیگر  
 امروز که دو شنبه و تاریخ فلان است این صحیفه رقم ده خامه اطاعت رقم فلان هستم  
 میگردد چشم که بهای نظر و ثواب اثر قبله و کعبه فلان سایه التفاتی بر بزرگ این بے سرو پای

دش  
 یابوسر  
 یازده  
 دآن  
 یادرون  
 با ورم  
 بیش از  
 باشد  
 یازده  
 با همان  
 قطره  
 از دست  
 و یازده  
 و

گستر و این بے سرو پادان سایه پهلون تاج مفاخرت در یابد و دیگر امروز که دوشنبه  
 یاشنبه و تاریخ فلان است این سطرے چند ریخته کلک نیاز رقم فلان ستام میگردد  
 به چشم که نمظوری نظر ز تاب اثر قبله و کعبه فلان منشور سعادت گیرد و دیگر تمهید شوقیه  
 خدمت بزرگ قبله دل و جان و دل و جان تنهای پایبوس را در پرده این پرده عبودیت  
 روان میگم تا بدان بارگاه آسمان جاه رسیده نخستین کسب زیارت اقدس سر مایه  
 مفاخرت فرا اندوزد و سپس از طرف این رهبر و جاده عبودیت عرض دهد که دیگر  
 تمهید شوقیه خدمت بزرگ این عبودیت نامه ایست فی فی در لباس آن خود  
 روان میشود و بحضرت خدام جناب فلان میرسم و آداب بجا آورده عرض میدهم که بجز  
 تمهید التجا ای خدمت بزرگ غیر برادری خدا بر حال بندگان نجاست  
 را سباسب که وابسته دامن دولت خواجیه بستم که بنده نوازا است و راهی پرور و هم  
 فیض است و گرم گستر

روان من فدای خواجیه | که دایم رو بسوی بنده دارد

هر آینه بر راسه خورشید ضیای خواجیه بنده پر در پنهان همانا که دیگر بمقام کمال  
 حاجت خدمت بزرگ غیر برادری و پیر و مرشد و مثل قبله حاجات چون زراع جهان  
 که بر سو که رو آورد اما نگاہی نیافته از بهمان جهاز پیوند از همه سورشته امید بسته  
 رو به بدان در می نم و عرض میدهم که دیگر که با هر اتوان نگاشت جناب  
 شوکت انتاب یا کمربت انتاب یا ستوده نقاب نواب محمود علی خان صفا با دوام بود

آنکه از بار و هجوم خشم و تکلیفش | حرکت گشته فلک را چون ثوابت دشوار

آنچه پس تسلیم و تقدیم مراتب تعظیم بایدم بفر عرض رسانیدن این است انتباه همتیه  
 بنابر اگر باب و غنچه و مثلها نگاشتن خواهد بجا بیست مذکور همچو این فقره بزرگوار که ذات  
 رحمت آیاتش پیوسته بر سر عبودیت کیشان سایه گستر باد که شعره یقین این

ع

و ج

ن

ب

ب

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

مضمون بزرگارد و نام ننواید مثال بحجاب خال معظم یا عم مغنم قبله دیده و دلم که سایه دلت  
 بے بر سرم پائنده بادگز انشگرم و دیگر به ترکیب بالا بحجاب شوکت انتاب نواب  
 محمود و علیخان صاحب بهادر دایم اقبال و ابد و ولت که آسایش گیتی در سایه ذات رحمت آیات  
 اوست یا که اوصاف محامد و فضائلش در قیاس گنجید یا که برگونه بزرگی یا فضل و  
 کمال ذات بابر کاتش را سلم است گز انشگرم و دیگر خدمت بزرگ غیر پروردی  
 بر اے خورشید ضیاء جناب فلان که هر آنکه قبله عبودیت کیشان و کعبه ارادت اندیش  
 اند روشن تر از نیمروز باد یا روشن تر از روزه عموشان باد و دیگر بر آئینه معنی  
 نهای جناب فلان بالقاب تذکره بالا و مثله عکس پذیر باد و دیگر تمهید مسیحی خطاب  
 زیر سیاحت امر او اکابر نویسد

اے اوج ز ذات تو سر فیض و کرم را / دے نور ز دست تو رخ تیغ و قلم را

### مثال دیگر

اے سجدہ دیت سر و سامان آفتاب / زرین زیناک کویتو مژگان آفتاب

مثال دیگر بیک مصرع ۵ اے قبله سجدہ آستان مثال دیگر

بیک مصرع ۵ اے دایره عقل و ذکا را مرکز انتباه هر شعر ندایه مرجع تمهید

میتواند شغوه از خود باشد خواه از دیگر و دیگر تمهید و عاسیه سر خاک رخت باد و دیگر

تمهید حاوی رسید خط چون نیمرم بر جنبش خامه اعجاز هنگامه قبله و کعبه خوشتر

که اگر نه امروز هزار جام نیم بخشیدی در روزه شایه هزار جان رونما عینی صحیفه کرامت

انتها که امروز و یک پیش از نیمروز و در فرموده خالها کشیدی و دیگر تمهید

مسیحی به تمهید تمینت حاوی رسید خط نازم بایونی تاریخ چهارم

یا پنجم ماه حال را که هنگام نیمروزش ظل بهایه بایون صحیفه گدای بنیوارا تا بعد از قلم

سبابت گردانید یا شهر یار بهفت اقلیم نازش گردانید و دیگر اسد الدجبه بایونی است

یادکردم گویم  
 یادت نام یابا  
 چنین یابا  
 گردان یا  
 جان دودم  
 زبان بایونی  
 یا خوشی بایونی  
 یا مفضل

۵  
 تمهید  
 مسیحی  
 یا پنجم  
 سبابت

تاریخ امر و زرا که رسیدن کرم نامه فلانی دل راجانی و جان راجانی بخشید و دیگر زمین  
 ادب بوسیده بفرع حضرت قبله و وجهانی و کعبه آمال و امانی مد ظله العالی میرساند  
 و دیگر تمهید شوقیه درجه مساوی این آرزو نامه ایست از جگر تشنه دیدار  
 فلانی عصیان شعار بگرامی خدمت سموربت فراوان مهربان مجمع محامد بیکران فلان  
 محتوی بدین التماس که دیگر زبان زمان جهم از شوق و گرد دل گردم که دل گردد  
 تو گردیدن آرزو دارد آرزو و دیدنهای بکام دیده و دل رسیدنمانه بانداز  
 ایست که یک از هزارش را بنگارش سازد توان داد پس همان به که درین بزم سحر  
 خموشی نوشتم و با هزار راز دیگر گوشتم نهفته مباد و دیگر ایضاً یعنی شوقیه

بزرگ سوسنم اے کاش ده زبان بودی که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها  
 همانا شرح شوق جز اینقدر که نتوانم کرد نتوانم کرد و بمیدون داستان در دوق  
 غیر ازین که نتوانم گفت نتوانم گفت و آنچه گفت تو آنش ساز و ادن و نامه را بنگارش  
 آن نگاربتن این است و دیگر بان ای طبعین دل فرستی و بان ای بخون غلظین  
 جان رخصتی تا باشد که بخدمت فلان اینقدر بر گز ارم و دیگر حاوی رسید خط  
 ای آنکس مرده را بنامه یاد کردی خدایت بیا و خویش دل زنده دارد و دیگر ایضاً  
 یارب آنکس مرده را بنامه یاد آورد بیا و خویش دلش زنده دارد و دیگر یارب چه دیوانه  
 ام که نامه نگارم کسی که اگر خاک درش گردم بر در نیامد عنوان گزارش مدعا آنکه و دیگر  
 آنی خاصه ام نام که را خواهد رقم کردن که تا گردش بگرد دل برون از سینه می آید یعنی  
 جناب ستوده القاب فلان صاحب سلامت و دیگر مخدوم بمیشال قدسی خصال فرشته  
 فعال همه عظمت و سرا پا جلال من نیک در یابد و دیگر بمقام شکایت و کمال  
 بی تکلفی اای فلانی نیک دانستم که یکسر وفادار من آمده و همه تشنه خون من آمده  
 دیگر بزرگ و مساوی و خور و بجا بیکه بیاید سهاست و بسایه بهایس از تسلیم



این تعظیم عرض میدهم و دیگر بنده فلان در پرده این عرض خود را ان میشود و دولت  
 حضور خدمت جناب فلان در می یابد و آداب بجای آورد و عرض میدهم و در پیش  
 کاشانه بجای این عرض خود در میان گردید می و دولت قرب جناب فلان دریافتی و دست  
 بسته آداب بجای آورد می و عرض دادی دیگر بمان ای دل تمنای پاپوس ازین عرض  
 پیشتر شب تاب و دولت حضور خدمت فلان در یاب و آداب بجای آورد دست بسته گردید  
 دیگر مستغنی عذر نخواهی قبله و کعبه از ندایت زحمت دمی سر در پیش افکنده  
 و هم عذرش از کرم عالی باز خواسته عرض میدهم و دیگر عذر زحمت دمی پذیرفته یالنا  
 زحمت دمی عفو فرموده ملاحظه فرمایند و دیگر دیوانه محبت رسم پردازی ندانند و دیگر  
 بمقامیکه ملاقات در میان نباشد این نیا شناسه است از نادیده گرفتار محبت دلند  
 نظاره نیافته نذر حسرت بنماییکه حسن ازل آورد گوناگونی ذاتش از پس صبر پرده دل  
 از کف در ربوده دادای دلر بایانه بختگی صفاتش بگرشمنه پنهان سینه تاجگر رسیدن  
 تیغ باز یله برق آرزو گردانیده ۵

حسن را نازم که دل نادیده در سودا	غم خرید و عیش را از دست جان انداخته
عنوان عرض مدعا آنکه ایضا هر چند دیده همه آرز و بظاهر از نظاره جهان آرا	کامگار فروغی نمکشته اما گوش تمنای گفتار بتواتر ادراک محامد نمایان بردار شکر کار
گردیده تا از نیجاست که سزا پای سستام عصبه جولان شعله محبت و تو لاس آری	نه تنها عشق از دیر بار خیزد
عنوان حقیقت مدعا آنکه ایضا هر چند دیده طلبکار دیدار بصورت از بر تو صورت	مر ایا معانی فروغی نیافته اما بهیم شنید نهامه محامد دلر با پیر دازش کار دید نه پیر دخت
بالجمله از نیجاست که دل نادیده یک میدان تیغ باز یله برق محبت و ولایت یایک	عصبه جولان شعله محبت و ولایت چنانکه گفته آید ۵

دستما عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد

عنوان طرازش مدعا آنکه ایضاً هر چند دیده دیدار طلب بظا هر از دیدار فرجبار فروغی  
نیند وخته اما تو اثر شنید نهایی مکارم نمایان پیردانش کار دیده پر داخه تا زینجا  
که دل تا دیده جولانگاه برق محبت و ولاست

حسن را نامزم که دل نادیده در سودا او | غم خرید و نقد عیش از دست جهان ندرخته

عنوان عرض مدعا آنکه ایضاً این آرزو نامه ایست از نادیده گرفتار محبت و لذت  
دیدار نیافته وقف حسرت بقول استاد دستما عشق آه عنوان گذار شمس  
مدعا آنکه ایضاً بجاییکه آوازه والای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنید نهایی  
وشنیدن های صفات قدسی یاتش از بس دلنشینی فروغ دیده دیدار نهایی

ذات والایش بزرگ آفتاب | هست مستغنی از آواب و خطاب

نوی مدعا آنکه ایضاً بسا می جنباییکه آویزه والای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنید نهایی  
وشنیدن های صفات قدسی یاتش از بس دلنشینی فروغ دیده دیدار نهایی و اینهمه گوش محامد نیوش حسرت  
افزای دیده دیدار طلبگار است و هر وی تن مرغان چشم آرزو مند دیدار فرجبار است

ذات والایش بزرگ آفتاب | هست مستغنی از آواب و خطاب یا

ذات او جان است دل دیوانه اش | مر صفاتش شمع و جان پروانه اوست

گزارشگر دنی جز اینقدر نیست دیگر

نقو انهم رسید در یادت | داد از دست ناتوانیما

و اگر استادگی ابر رحمت یادآوری را موجهی دیگر بوده باشد جز زور آوری نشه مباد که از باده  
عیش خیزد و ناله دگر این است و دیگر که در عرض بکار آید روشن تر از آفتاب العتاب است که گوهر قدس  
خدا یگانی ظاهر تر از آفتاب و آفتاب بے نیاز از مدح و آداب است و نتیجه این شکل هدایت که گوهر قدس  
خدا یگانی فرو تر از آفتاب بے نیاز از آداب و ثناست پس نظر باین نتیجه گزارش مضامین ثنات را نمود

فنا سو دمندرای بر چون اطناب و دراز داب آداب انگاشته بگزارش اصل مدحای بر داند  
 و دیگر شیوه رسم پردازان که عبارت از آراستن عنوان بمضامین دعا و ثناست نظربالمنان  
 و دراز داب آداب انگاشته بگزارش اصل مطلب می پردازد فقط دیگر متضمن شکر طاعت  
 زمره سپاس خریداری دکان بیرونق یا کالای ناز و چون ترانه دعا و ثنا بزبان هرگز  
 در لیش دل بر سروده همچو تسلیم بندگانه عرضه نمیدهد

## قطعه تاریخ نشر شاهجهانی از تصنیف جتناشی عجب خلد رضا مختصراً

کتاب به دلپذیری بی نظیری نادرش دلکش خداوند سواد اعظم به پیاپی بنویش چو گل رویان لباس طبع اندر بر کشیدندش بیاض رو و تجلای بیاض عارض هموش دل شاداب شرنیک طینت گفت تاریخش	رقم چون کرد استاد الممالک حضرت حسن بروران سحبه حضرت شاهجهان بیگم بارشاد مطاع حضرت نواب والا جابه سواد او سواد گیسوی دلدار خوش منظر سوال سال سعد طبع در تصنیفش چو بنمودند
--	--

### وله دیگر قطعه نشر شاهجهانی

صد گونه آب و رنگ بباغ براءت است گنجینه فصاحت و کان بلاغت است توصیفش از زبان و قلم فوق طاقت است تاریخ او رساله رنگین عبارت است	تصنیف کرد حسن شیوا بسیار کز و ذاتش خرمین فن ادراک و علم و فضل شرفیست و دلکش و شایسته و بدیع در گوش سن ز با لطف عینی ندر رسید
--	---

### وله تاریخ طبع

که مضامینش بود روشن عبارات جویز گفت شاداب آفتاب صبح گلزار تیز	که در تصنیف حسن شیوا بیان شرفیست از سر المام تاریخ ختام طبع آن
--	---

## صحت نامه شرفهاجمانی

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۳	باری	رسول	۱۳	۱۲	تراو	تراو
"	"	رسول	رسول	۱۴	۱۲	رسانیدش	رسانیدش
"	۷	از آنها	از آنها	۱۵	۱۲	سومین	سومین
"	۹	دویمین	دویمین	۱۶	۲۱	شندینهای	شندینهای
۳	۲۰	پایز	پایز	۱۷	۵	سره مصرع	سره مصرع
۴	۱۴	همه	ب	۱۸	۱۴	شکسته بالی	شکسته بالی
"	۱۵	نسیم از	نسیم از	۱۹	۱۵	سن	سن
"	۱۸	نگنجید	نگنجید	۲۰	۱	نهمی	نهمی
۶	۱۰	جنبت	جنبت	۲۱	۱۴	سومین	سومین
۷	۱	مخافه	نگهبان	۲۲	۵	دل و سینه	دل و سینه
"	۲	زهره	زهره	۲۳	۸	بر حذر	بر حذر
"	۴	از رنگ	از رنگ	۲۴	۱۴	بتعین	بتعین
"	۶	بیادش	بیادش	۲۵	۲۱	چنانکه کار	چنانکه کار
"	۱۵	نامه	مایه	۲۶	۱۹	مسلمانان	مسلمانان
۸	۱	بیعدیل	بیعدیل	۲۷	۱۵	شیردلی	شیردلی
"	۷	گزارش	گزارش	۲۸	۲۱	بمشرب	بمشرب
"	۱۲	بلی دل	بیدل	۲۹	۱	به نیرگی	به نیرگی
۱۰	۱۳	بذل	بذل	۳۰	۵	به بخت	به بخت
"	۱۹	مرحوم	مرحوم	۳۱	۱	کرده	کرده
۱۱	۸	زرد	زرد	۳۲	۴	زودید	زودید
"	۹	قسم	قسم				

عین

عین

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳	۲	آنجناب	آن جناب	۵۴	۱	فرنگ	فرنگ
۳۵	۲	دو	ودو	۱۱	۱۱	جاگران	جاگران
۱۰	۲	دست پاچه	دست و پاچه	۱۵	۱۵	دست	دست
۳۶	۶	نیاید	نیاید	۵۸	۷	روانی	روانی
۱۳	۱۳	برده	نبرده	۱۶	۱۶	در پیوند	در پیوند
۳۷	۵	هر دو	هر دو تا	۵۹	۵	خدا را	خدا را
۳۸	۱۰	برزیدنی	برزیدنی	۷	۷	درنگ دنگی	درنگ دنگی
۳۹	۲	بعلقه اش	بعلقه کن	۱۰	۱۰	حالی	حالی
۴۰	۳	هنگام رو	بازگشت	۱۱	۱۱	مدرک	مدرک
۱۱	۱۱	واز	ورنه از	۱۵	۱۵	از	ارزشی
۱۲	۱۲	عرضه	عرضه	۱۶	۱۶	وحشی	وحشی
۲۱	۲۱	بنام شما	بنام شما	۶۰	۸	آنگه	یا آنکه
۴۳	۴	آمد	آید	۱۵	۱۵	مهر	بهر
۴۴	۱	مرا	این مرا	۶۱	۲	باب و خنچه	باب و عم
۱۸	۱۸	که یکتا	یکتا	۶۲	۱۸	ویکی	دنگی
۴۵	۴	سرودن	سرست	۶۳	۷	ساز و توان	ساز و توان
۴۸	۲	برنجنگی	برنجکی	۶۴	۲۱	وساوی نو	وساوی نو
۴۹	۷	جز	خبر	۶۵	۲۰	دولایت	وولاست
۵۰	۲	ورسه	دوسه	۶۶	۲۱	گفته آید	گفته اند
۵۱	۸	شایسته	چاکری شایسته	۶۷	۱۵	است دل	است و دل
۵۲	۹	خورم	خرم	۶۸	۱۱	اش	اش
۵۳	۱۱	روانی کار	روانی کار				

۵۲  
بنویس  
نیمه

۵۳  
بنویس  
نیمه











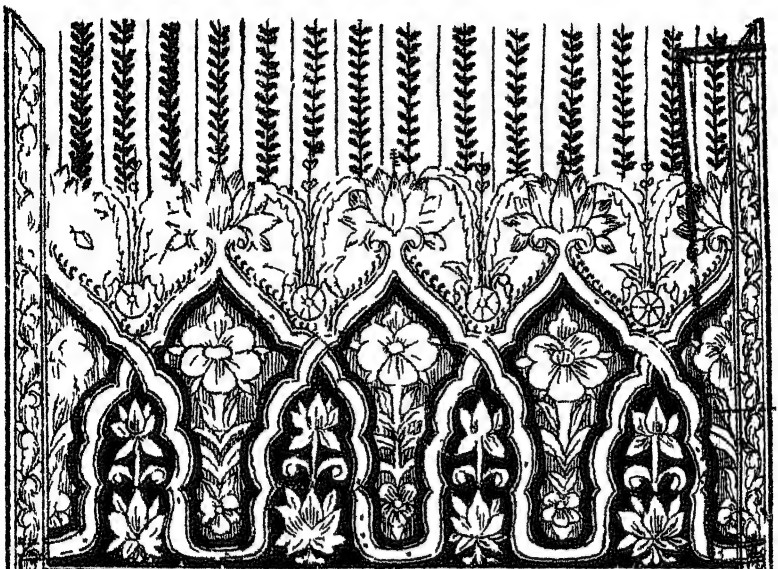
الشُّعْرَاءُ أَحْسَنُ النَّاسِ وَفِيهِمْ أَجْمَعُونَ

احمد رضا خان صاحب دارالافتاء دارالعلوم دیوبند



ترجمہ و تفسیر: مولانا ابوالحسن علی Nadwi صاحب دارالافتاء دارالعلوم دیوبند

مطبع معبد آگرہ زوہر طبع یونس



بسم الله الرحمن الرحيم

اودا آموختن جوریان گردان بنامم را  
حرفی بلبل بانج جهان کن مرغ جانم را

ای آبی آب و رنگ جنت افشان ده بیامم را  
منجیل آنکه زنده لعلش نوا سخ انا افصح

شیر و بال ملک و مرغ قافله آواز غزل

روشن تر از روی مهوشان باد که این غزل چند بوالا اشارت حضرت به عظمت چون  
آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد  
صدیق حسن خان صاحب بهاورد ام اقباله رنجینه خامه فکرت خسته  
احسن بلکرامی گردیده و جمالیتی گردید که از شتلم امراض گوناگون و سورت  
اعراض روان فرسایش بر نفس را نفس و اسپین کی شمار دو تا بود و کی مناسبت  
ازین فن بعلت ترک آن از هنگام برهمنی سلطنت لکنو مستزاد بران و نیز موجب  
عدم و زرش این فن تنگی عرض فرصت است که بعلت انبوهی کار حک و اصلاح  
و تعلیم نظم و نثر بوده است و میباشد غایت از و انمود و این حالت آنست که اگر نخستین  
بودی غالباً اندیشه فرمان پرست جز بچهار نیند انیتار که بر طرازیده آمد بنده نکرده  
و نیز آنست که تواند گفت بود چو بیکه تواند گفت و نظر به مناسبتی که بیان یافت این

مجموعه را بنام نظم والا جای پیرو آید و داده آمد و نیز هویدا بود که در طریق  
 غزل گوئی بر اثر حضرت سعدی و خسرو و حافظ علیهم الرحمة بقدم اتباع فی تبارم  
 شرح این نوا آنکه معنی تازه و ترکیب و کرباجویم و الفاظ را تابع معنی داریم  
 نه بالعکس و آسان گویم و زینهار بفرمایید ناما نوسات گفتار را دشواری ندیم  
 و درین وقت بر غم این همه روانی یافته است یعنی دشوار گوئی و ناما نوس طرازی  
 و الفاظ پرستی که عبارت از بهمان امر بالعکس و ضد معنی شناسی است پس چگونه  
 که نظر بادا سه دین حق مقام اگر و بمفضل گوئی و روشن گزارشی نهم اندیشه  
 اگرانی خاطر بعض یاران دشت در پیش دارد و لاجرم بسودن حرفی بسنده کنم  
 که همانا در زرش این امور جز مخالفت سران این فن نباشد و آگمان دانند  
 که این مخالفت ناروا جز نا آگهی نباشد و هم نظریه تفهیم و انتفاع طالبان فن سخن  
 نه از راه خود ستائی گویم که درس این چند غزل را در سود بخشی بدرست فتن چند  
 و یوان برابر شمرند و دلیلی برین معنی شهادت شناسندگان انصاف پرورست  
 و شناسنده اشارت بکسی است که حقیقت فضائل ثلثه سخن را شناسا باشد و نیز  
 ازین رو که اهل بعض دیار از خواندن نظم احترام دارند گویم که خواندن و فهمیدن  
 نظم فن نشر را که نظم امور ملکی و ذاتی باز بسته بآن است آسانتر گرداند و فکر را ملایم  
 رسائی و دستگاه آسمان پیمائی بخشد تا آنکه بعض علمای مستند همچو علامه ربانی  
 امام محمد بن علی قاضی شوکانی مبنی نگاشته اند که عالم را باید بغرض دست داد  
 مایه توانائی فکر پاره توجه بظلم ازی صرف کردن و حکم فروری که نیازی بگزاش ندارد  
 غمگنا موران این فن داخل متن کرده شد و هرگز این معنی بر دل گرانی کند و این  
 گرانی زبانش را به لغت برآغالد باید که نخستین این جاست بار جواب گزار گردد و توقع  
 درستی آن جواس از شناسندگان نامور بکف آرد ورنه آن لغت جز به پیش جاب و نشاید

# طرح اول متضمن شش غزل و ازین جمله چهار در حمد و یک در نعت

صائب

خالص  
صائب  
شوق  
عقیدت  
نواب  
بهر پال  
دام و پای

گنجینه گوهر زمیج تو دهنها  
سردر پی بوی تو نهادند چنبا  
گردسرا این شام بود صبح وطنها  
غول ره ماکشت درازی غنبا  
تا چند بگری چون بان گرد بهنبا  
خورشید جهان تاب فروشته رسنا  
تا شتر باند چو صد بسته دهنبا

دل شیشه یومی نام تو بپای نه دهنبا

بے حمد تو زندان زبانهات دهنبا

بالیدن گل بین شد نهامی سخنبا

لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنبا

شد زلف شبنم بر رخ دین شرح تنبا

پیدا شود از شام خرد صبح سخنبا

گنجینه گوهر شده اصدان دهنبا

دل سیر داند دست مرایا و وطنبا

شد پادشاه بکمال کشور تنبا

وقت است عقیق مین آید زمین با

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنبا  
کیا بر برین نه چمن سبز گذشتی  
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت  
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد  
نقد دو جهان غنچه صفت در گزشت  
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید  
بر جا که شود خامه صائب گهر افشان

اے نشه سر جوش ثنای تو سخنبا

اے نام تو بال و پر سیم رخ سخنبا

اے غنچه گلزار ثنای تو دهنبا

اے حمد تو آراسته گلزار سخنبا

سرفی لب لعل تو در مدروح به تنبا

ما و سر آن پادشاه دین که ز مهرش

تا خامه بگفتار بجی رطب لسان شد

اے پادشاه طیب سنت نظر مهر

آنکس که حدیث نبوی تاج سروست

شو کانی اگر شد سر نواب سلامت

احسن سلمه الله تعالی

انگنه بهر گام سپر باز دهنبا

آنی که بجز لنگ و صف تو سخنبا

یکدست یقینا بود آواره جوطنها  
پرتندید انسانکه تیر چرخ ز غنما  
از توشه کشان ره شوق تو مخنما  
خوش زمزمه دل بغمت ناله زدنها  
دیش پیش بود سر ز سر او وطنها  
ای راه تو بس دور تر از گام زدنها  
آرد به تصور هوس حرف زدنها

احسن چه سراید صفت نام تو یارب  
هر حرف ز نام تو خداوند سخنها

۴ جز حلقه خمیازه چایید ز دهنها  
جای می رازت بنو دجام دهنها  
از سر و الف آمده بر سینه چننها  
چون صبر دل رفت برون نام شنها  
یار رود از جا بکجا روح ز تنها  
رقصیدن و خو و غوطه بخوناب ز دهنها

پسند ازین پیش دل حسن و حرمان  
ز دل غ خود ای پنبه نبرد غ محن

دشمنش نفس آئینه باشد ز وینها  
یا در المیت دیده پرغون چمنها  
مرجذب به شوق تو بزنان بدنها  
ورنه زحیه شد سلسله بر یازشگنها

۵  
ولایت  
استان  
خانقن  
روانپان  
الغاب  
سین  
وگای  
نواع  
نیل  
نشد

تسبیح هوایت دل صد باره بیدل پیوستن جانست بسر منزل عشقت از بهر مصیان غم عشق تو کل کرد	گرداندن او در ره غم گشت زودنا از خویش بریدن نه بریدن ز وطنها از طوبی بالایستان سیب و قننا
--	---

از ناله دردت رسته بخش با حسن  
کش نفس بداند آخته در چاه محنها

۴۷ در ذوق گل داغ تو نکبت چمنها هر برگ خزانست زبانی که سراید بزم دو جهان حیرتی صنع تو بینم شیدلی نام تو چه گفتن چه شنیدن داخت چه گر انامیه در آمد که بر آتش از فیض تو یک جبت نقدست بکف و بیننده شناسد که تو هستی و دگر نیست	۴۸ از خود شد و غلطید در آغوش سمنها در عشق تو کردید دگر رنگ چمنها انگشت بود شمع و دهنهاست لکنها سرست هوایت چه خموشی چه سخنها خاک که آمده بهتر همه از خون عدنها گر خار بصر است و گر گل به چمنها دانده بداند که بهسانی سرتنها
--	--

فی النعت

۵۰ در حضرت نعت چه خموشی چه سخنها شد نای زمین نافه کثا از سزلفت من دانه و دل تاد اناست چه خواندی روی تو کجا خار بخت را ز سدر یک دو زند بشارنگه حور ملائک هر شمع که در بزم جهان دید جمال در ذوق رخت طایفه مهر عذاران ر کشد از برج حدیث تو سخنور	۵۱ یعنی نبود مهر و بان بایش و نهها اے در قدم سایه زلف تو خننها گر حفظ مرا تب نه مجدی مهر و نهها گلها نگرستم همه یک یک به چمنها از بهر شهیدان ادا می تو کفننها از اشک پر از خویش تخی شد چه لکنها مانند سحر آمده بر دوش کفننها راند بر شش آره لب از سین سخنها
--	--

خاک چمن  
از خون  
چمنهاست  
بودن  
از بهر  
انفی چمنها  
از اعجاز  
عاف زمین  
کنایه از  
کعبه شریف

احسن ز تو دود و رازان کام کردانی  
تا چند بوخته و یا مال محمدنا

اے جلوہ گزفت تو سجود سخنها  
لقش قدم شاید وصف تو دهنها

دیگر غم حمد و لغت

<p>یعنی کہ تو ہم ترس ازین دار و رسنا داری چون غم خویش بهر سینه وطنها بخرام و بسین حالت گلبا بچمنها کس نیست بچنوی بجهان صاحبنا زان چاه ذقن در خم و چیم چورسنا باز آیدم اندیشه بکف نبض خلشنها پیچ و خم سنبل خم و بیچاک رسنا باید پئے اندازه سنهانش قرشنا راحت همه بیعانه کالایه محمدنا طاقت بردانها در و انا به بدنها میداشت مگر تشنگی خون چمنها</p>	<p>بین ترک فلک آن مژه و زلف شکنها هر دل ز تو صد سخت و بهر سخت ترا جایی دارد نه همین دل بغمت شیوه ببل تا چشم ترا دید فلک لرزد و گوید زان زلف رسن و شلم افتاد بجایی زان زلف چه پرسی ز بیا بان خیالش دور از قد و زلف تو بود در سحر عمر کی پئے مدت گیسوے تو باید گر لذت اندوه بود ای توان است خود از تو چه گویم بخمال تو نماند آنکس که برانگفت پئے سیر بهارش</p>
--	--

۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

دارم بمنزاج بت خود بین نظر آید  
در روش نرا نم سخن از رنگ چمنها

طرح دوم حاوی پانزده غزل

<p>۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>	<p>از که این چمن آن سرو خرامان برستا تا دگر خرمین امید که خود کام شود ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>
--	---

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



نقنه روز جزا در قدم جلوۀ اوست  
 حرفی از لعل لب او بکتابت گفتم  
 اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست  
 چون بر شمع سرخ و دبلاست بیرون  
 چه قدر حوصله سازد دل آب شده  
 لیکر دگر تو کم در غم دنیا نشین  
 این غزل گوشه نشین دوا له دانا دل کز  
 بصریه قلم پرده کشای تو حزمین  
 جذبه شوقی که از جانب کفان برخواست  
 تو و چشمی که بیغمای دل دین مرست  
 دیر آید دل از انس و پریشان آمد  
 آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرش  
 اے خوشحال که نواب من از شهرت شمر

نواب  
 اقبال

با قیامت قدا و دست و گریبان برخت  
 خضر لب تشنه ز سر چشمه ریوان برخت  
 کاشی ز انجن جلوۀ پرستان برخت  
 صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت  
 شبنم از کوی تو بادیده حیران برخت  
 ایجنون وقت تو خوش بوی بهاران برخت  
 آنکه از مهند سیاحی سخندان برخاست  
 شورے از حلقه مرغای خوش الحان برخت  
 بوسه پیراهن - دست ز گریبان برخت  
 من و دوستی که تاراج گریبان برخت  
 زود برخاست ازین کو و پشیمان برخت  
 سوے گلشن کده خاک شهیدان برخت  
 همه در بند نشست و ز صفا مان برخت

### حسن سلمه الله تعالى

جو رہم رحم شد و از دل جانان برخت  
 کیت که نقنه بالای تو این نشست  
 پاس پر آبلایم راست چه فیضی از چشم  
 نیک دانیم که از نرگس فغان کس  
 آنقدر سخت کمیدش دین زخم دلم  
 حرفی از جوش بهارش بکستان گفتم

درین  
 برخاست  
 با بوز  
 چون  
 بخت

بال برخاستن ای درو که در مان برخت  
 خود قیامت ز سر کوی تولا زان برخت  
 دانه اشک فشاندم میغیلان برخاست  
 عشوه بود که در پرده دوران برخت  
 که فغانها ز لب خنجر بران برخاست  
 خنده گل همه شبنم شد و گریبان برخت

گشت مژگان بدم ارکو تغافل گشت دور از زلف تو آئینه عالم نبود	انچه از شیر نیامد ز نیستان برخاست غیر آن گنگ که از خواب پریشان بخت
---	---

بچه امید توان زیستن اکنون حسن  
جو رحم رحمت شد و از دل جانان بخت

۲ اگر از کوی کسی چند به پنهان برخاست باو ای نشست آن بت خود بین درخت سایه تارنگه شد تنم از ضعف چه عیش فتنه را نهاده نه ما راست که از خوش بوی دل عشق تو جگم که چه آفت گردید ز ابد اثر از رخا در چین خلد کجا اے که به خطره از ان نشر مژگان کنی اے صبا آرشیمی ز گریبان گے رفت از کلمت اندام تو حرفی بچمن	از چه آدم ز سر و وضه رضوان بخت که خودش هم صفت آئینه چیران بخت گوزخون رخسار آن لشکر مژگان بخت اگر از خواب خوش آن آفت دوران بخت قطره شد بحر و بهنگامه طوفان بخت سرونازی چو قد آن گل خندان بخت بین چه فواره غوغا زرگ جان بخت بوی گلگ شنیدیم که نازان بخت بوے گل غوغا شد و سر بگریبان بخت
--	---

حسن رفتار که احسن خیال تو گشت  
کردت ناله بناز قد خوبان برخاست

۳ نیست این سرو که در صحن گلستان بخت نیش غم گرد تو گردم که بد بجوی تو جز سیخ خیمه لیلی نبو و کعبه قیس بان پیرس از دل بیدار که چشم زکس کرد نظاره چو آب در دندان ترا قیس هم گفت که بازلف تو ز لیلی	سایه ات بهر تماشای تو ای جان بخت از دلم حسرت کاویدن مژگان بخت که تو اند دلم از کاکل جانان بخت در پس پرده چه دیداست که جلان بخت آنقدر که در عرق بجر که طونان بخت گرد باد است که از خاک بیابان بخت
--	---

<p>تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان  نکه ناز غزالان سپهر افکن از چشم  چون بر آید بتم از پرده بنار زیکه پیرس</p>	<p>انچه از سایه آن سرو خرامان برخاست  چشمش از سر کف تیغ صفایان برخاست  الهد الذی لب کعبه پرستان برخاست</p>
<p>در میان من و هوش خرد نهادن  هر جالبی که ز رخساره جانان برخاست</p>	
<p>از تفت حسن چو غوی بر رخ جانان برخاست  دل بهان است که خون گشت وز مهر کاین  قلقل شیشه بهر بزم که خیزد و دامنم  الفرق ای خرد و هوش کسی می آید  خاک او خور دزب خون جگر بازین ره  چون صفا کردم از صحبت زهاد دلم  خال لب دست نمیداشت ز خونریزی  گل ز بالیدن و می ناب ز جوشید نها</p>	<p>۴  فتنه از هر طرفش هر وجه جنبان برخاست  یا که آهی شد و از سینه پر نشان برخاست  غلغل مدح ای غلب جانان برخاست  که بیک عشوه او عقل زیونان برخاست  جای گرد از سر کوی تو بهاران برخاست  خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست  بهر منت خطا رخساره خوبان برخاست  بهر تعظیم غمت اے کف جانان برخاست</p>
<p>سیر و دغیر بزمش بخونم حسن که بدم  میکنی گوش که نادان ز سر جان برخاست</p>	
<p>۵  پیشم بستیم ز خود پرده بجران برخاست  سر سلی گلدازین دشت که هر یک لون  ور و آنت که نالید ز نام در مان  هر که از حور و پری دید چالت گفتا  دل تنگم بره تیغ ننگ است بنشست  نقش فردوس نمایند اگر نقش دل است</p>	<p>پیرده چهره مقصود چه آسان برخاست  شهواریست همانا که بجولان برخاست  در سخن رفت از و ناله ز در مان برخاست  یارب این حدیث که در پرده نهان برخاست  خواهد این غنچه سامان گلستان برخاست  که چون نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست</p>

<p>جذب ذوق دلم بین که بخش نبشت دست در دامن من داشت نصیحتگر باو ای نبشت او که جهان منت ز خویش</p>	<p>گر غباری ز ره شک فروشان برهست ناگهان دید خست سر بگریبان برخواست کس چه داند که ازان پس چه عنوان برهست</p>
<p>نمک حسن ترا شد چو شناخوان آحسن شور احنت ز لبهای حسینان برخواست</p>	
<p>۴ پیشتر ز آنکه نقاب ز رخ جانان برهست آن قیامت که دلم ز او بشق قدت نیست که بدیل افشان عذار تو چرا من چه باشم ز اگر مهر فوای آر نی دستان آمده بهم خط عذارت چو عذار طالب بوس و هاش ز بر او آخر سبز در باغ و ندریحان بچمن میخیزد چه فغان با که چو زنجیر زینجا نکشید</p>	<p>۵ طاقت صبر ز دل ز سر جانان برهست خود ز قد تو نه ای فتنه دوارن برهست گل شبنم بجگر دوخته دندان برهست لن ترانی ز سر پرده جانان برهست خار و گل و چمن حسن تو یکسان برهست چون گدا از در نادار پشیمان برهست باد ای که خط از عارض جانان برهست بهر آواز که از جانب زندان برهست</p>
<p>بر در حضرت صدیق حسنان آحسن ذره نبشت اگر مهر درخشان برهست</p>	
<p>۶ هر کجا آهوی چشم تو بچولان برهست در پس پرده اگر ماه و شنی نیست چرا هر کجا بند قباے تو مرا یاد آمد آمدی اے غم جانان چه گرمی پایه رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن گفت بمرحم چه خوش سایه کیسوی است</p>	<p>۷ نافه سان موی بر اندام غزالان برهست دست بر دل سحر از مهر درخشان برهست حالتی رفت که شیون ز گریبان برهست که بتعظیم تو عالم ز سر جانان برهست دود از آتش گداز افشان برهست هر کجا دود و دل سوخته جانان برهست</p>

فخته افتاد و بازلف و تش از بیم بلا  
برخت در دهر زین چشم تو رنگ حیرت  
هر کجا قاست آن آفت دوران برخت  
یا درم از دل آهوی بیابان برخت

ز دلیمی مگرش سنگ جفای حسن  
کز شکست دل من شور نکدان برخاست

چه بلا فتنه از ان زگرش فتنان برخاست ۸  
از دلم ناله چو بر بیت پیکان برخاست  
اشک سرد او ز شبنم بغسم عشق زخی  
رنگ عارض اگر اینست و کیلیم که دگر  
من و از سادگی امید نگاهی زان چشم  
ذوق بنگر که کجارت ز شمشیر سخن  
بسکه اند وخت ز زلف و دم تیغ تو هم  
زین مسرت که تو آئی و ازین غم که بغیر  
هر که نشست بر ایت بسر و دیده نشست  
کالحذر از جگر و سینه دوران برخاست  
و ارسیدم که بیاد سر مژگان برخاست  
بلبلان پرده ز راز گل نندان برخاست  
نتواند ز چمن لاله نمان برخاست  
که از و رحم بیک بار چو مژگان برخاست  
زخمی عشق ترا سر ز گریه بان برخاست  
جاس سبز سمن از خاک شیدان برخاست  
عاشق زار تو بسمل شد و نقصان برخاست  
هر که برخاست بشوشت ز سر بان برخاست

نازد کد ارشاد دل عاشق حسن  
چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخاست

اے دل آنغره بکف ناوک مژگان برخاست ۹  
گر ندیدست سه روی کس را بچهره  
یکه از کوی تو جلیتم تبصیر حاشا  
رفتم از خود که مگر چهره برافروخت سحر  
انچه از دست و دل کفر نیامد زازل  
بهر در یوزة نور از دل خیدای خرت  
بایدت گرم بهمانی پیکان برخاست  
سحر از مهر بدل داغ نمایان برخاست  
گر چه صد بار تو انم ز سر جان برخاست  
چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخاست  
در زمان خیم زلف تو زایان برخاست  
کاسه در دست فلک از ته تابان برخاست

تبار برخاستند فتنان ز با حسن  
که زین تابان دل از دل برخاستند

چه خیال است که در خواب نشیند دیگر هر کجا دید گل عیش بفرمان غمت نامت ای بت بزبان دشت و دمنج روان	هر که از پیش تو ای فتنه دوران برخت بتلای تو چو بوبرزده دامان برخت کافر عشق تو از دهر بایان برخت
---	---

خاترا گل همه در گلشن گیتی حسن  
بتماشای بهار رخ جانان برخاست

یک او اگر دبی دل ز سر جان برخاست ۱۰ چپ سیه دل بود آنکس که خم زلف ترا تا فشانند بسر جنبش آن لب دو قم چیت سنبل دلستان خج و چ دست بزم آراست کجا حسن ربایند او کرد و ایند قبا چون بت نشتر مژ هم گل چو بوگشت نهان سایه شافا و سی اتفاقا شدم از یاد وی آمد برین	وزاد ای دگرش از سر ایمان برخاست گر چه در خواب نکه کرد و مسلمان برخاست از دل خون شده بعلی بلف جان برخاست تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست بچو دانش همه دانی همه نادان برخاست هر گرم دست شد و سوس گریبان برخاست سر و پا چون بسیر گستان برخاست بند و شواریم از یاری نسیان برخاست
--	--

پایه کوچه الفت چه بلند است حسن  
مور نشست درین کوچه پیلیمان برخاست

هر که از پیش تو باز خم نمایان برخاست ۱۱ از بهان ماه که داغم بدل اندر نشست آنکه بنمود ترا راه حرم اے زاهد هوس همسری ما چه پیر می ای زاهد خیزد از حلقه مرگان بشکوهی گمت هر که نشست پریمت زلف حسن برخاست	گل چه باشد چمن غلد بدامان برخاست سحر از غور بچرخ آغشته دامان برخاست گفت بامن ز در تبکده نتوان برخاست که بفر دوس تو سببی چو ز خندان برخاست که توان گفت غضنفر ز نیتان برخاست از تب و تاب دشمر و صجنبان برخاست
--	--

<p>اگر این ست لب لعل چه ارکان که در گم واعظا از سر پیا پیسان بر خیزم</p>	<p>لعل و یاقوت تواند ز بند نشان بر نهفت شرط ایمان نبود از سر پیمان بر نهفت</p>
<p>احسن آن جان بتان که سومی و پیر خواند باید از خود شدن و از سر پیمان بر نهفت</p>	
<p>خطا خضر ز لب یار بد انسان برخاست ۱۲ سفر و نگرین بچین صحبت همانا که بچمن حرفی از در و دلم بود که آمد چو بلب خضر وقت آمده آنکس که بدوق مردن گر ز صید پرده روی تو بر افتاد یک مفت آنکس در هر سود که بیعانه شمرد رشکش آمد که بر در راه بگویت شاید پرده گوش عنادل بدر دنا که گل من و کوی که غبارش بادای خیزد</p>	<p>که تو گوئی خضر از چشمه حیوان برخاست بسر و چشم بتعظیم تو ای جان برخاست سنگ گوید و فغان از دل ندان برخاست چون سکند ز سر چشمه حیوان برخاست چه فغانا که نه از کبر و سلمان برخاست نقد جان و بخیر یاری نقصان برخاست خود دل آبی شد و از سینه سوزان برخاست گر نقاب از رخ سر و دم بگستان برخاست که تو گوئی پری از تخت سلیمان برخاست</p>
<p>احسن اربینی آناه به بینی دانی موجی از چشمه خورشید و ز نشان برخاست</p>	
<p>هر کجا قامت آزاد تو ای جان برخاست ۱۳ مژده ای زخم که دوران رخ و زلف شور خنده یی ز گل ناله زار بلبل یافت آنکس در آبی که ز آب چشمش دید چون عکس خودش آب چشمش گردید بوس گل آئینه حال بود عاشق را</p>	<p>هم برش فتنه بگردار غلامان برخاست در کفی مشک و بیکدست نمکدان برخاست هر چه برخاست ز در دغم جانان برخاست پیکر او صفت موج ز عمان برخاست یار باز چشمه آئینه چه طوفان برخاست که سبکبار ازین گلشن ارکان برخاست</p>

دانه شد نشسته آن کامل و حاضر آسن با گفت که از کس گفت سلطان برخاست



دوستان هیچ پیرسید که جانان بزم  
از رهش دور کنند ممدای نالازار  
بچه انداز نشست و بچه عنوان بر خاست  
بے عصائی نتوانم ز سر جان بر خاست

گفت این نکته بمن پیر گلیا حسن  
هان در تیکده جایست که نتوان بر خاست

پرده هرگاه ز رویت بگلستان بر خاست ۱۴  
دید هرگاه که بر قلزم سنّت افتاد  
چون رسیدم بر پیش تن بروا غم گفتا  
سجده آسایر انداخته صد جایان  
دارم از ذوق سرکوبی کس پاسبان  
گریه داد از تو که دلبر چو شستم براو  
شهر آشوب بهمین ست که ترکانه نشست  
جوش در یاش نشان داد چو از دیدگاه  
او بمن داد غم خویش و منش جان دادم

زنگ گل پوشد و از چاک گریبان بر خاست  
دل هانوقت بمن گفت که طوفان بر خاست  
میتوان خاک دریغ باشد و نتوان بر خاست  
بت کافور چو بشتی سر افشان بر خاست  
ورنه دشوار ندانم ز سر جان بر خاست  
مدحایم ز تو فمیده و خندان بر خاست  
شور هر خانه بهمین ست که نازان بر خاست  
بچو موج از لب او بر زده دامان بر خاست  
حرف احسان ز میان من و جانان بر خاست

خلق نواب چو آمد مقصور حسن  
بوی پیر این یوسف ز گریبان بر خاست

یار هرگاه بکف خنجر بران بر خاست ۱۵  
که ننگ کرد چنان گرم بروش که ز خط  
هر کجا تیغ ترا دید ز بهر تقطیسم  
بر قفا بست حنطش دست جفا کی کل  
زار بگریست بر دامنکه ز ریت خبر ست  
حسن را حاجت تعلیم داد اینست بزم

جوش ز خون من آناه که طوفان بر خاست  
دود از آتش رخساره جانان بر خاست  
بخیه از زخم دل و سر ز گریبان بر خاست  
ستم مار بر سر نیچه موران بر خاست  
هر که در پیش تو نشست و خندان بر خاست  
هر دو چون مهر و ضیاء دست و گریبان بر خاست



بے تحمل کنیم نام جفایش حیف است  
ورنه دشوارند انهم ز سر جان بخت  
دخت زر گرد تو گردیم بزرگ ساغر  
که به پهلوی تو شرم از دل جانان بخت

از دکن کنده دل حسن سوی بهوپال تافت  
چون صلا از در صدیق خن خان بخت

## طرح سوم شتم بخت غزل

درین دو هفته کلاکل مدار میگردد  
از ان شب که بزلف تو کردشان کشته  
بجیرت از روشن چشم بپرست تو ام  
باین خوشم که شب بجزیره روزان را  
خسته باد صبا حی که میساران را  
حیات خواجه دل مرده بین که روز بتر  
زد و بر چرخ چه اندیشم از فلک چه کنم  
چرا دراز نباشد شب فراق حرمین

پیا له گیر که ابر بهار میگردد  
هنوز باد صبا شکبار میگردد  
که دورستی او در خمار میگردد  
بیا صبح بنا گوشش بایر میگردد  
برای ساقی مشکین غدار میگردد  
بفکر بستی ناپایدار میگردد  
مرا بگردش ساغر مدار میگردد  
سخن ز سلسله زلف یار میگردد

نیم صبح که دیوانه وار میگردد  
فدای قاتل عاشق نواز خوشم  
قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را  
من آن نیم که بلغز اندم هوا خرد  
گدای کوی خرد دگیر بود نواب

نیافتم ز کد امین بهار میگردد  
بغزه میکند و برقرار میگردد  
زمان شادی و غم ستار میگردد  
قدم بکوی شن استوار میگردد  
بکشورای که منم شهر یار میگردد

احسن سلمه الله تعالی

مگور کوسه کسی دغدار میگردد  
دل بدست گل اعتبار میگردد

لین

نواب  
ایقار

چه عیش گر بس زلف او رسد و ستم  
نگاه شوق چه پاک از شگان دندان  
نقاب بر زند و حق بجا نبش باشد  
شگفت چیست چو بگذشت دل بهر یگان  
چه باشم و دل من چیست از سر کوشش  
بسیر دشت چو بانیر بگذری مارا  
دلم بیدیه بگویم که آه تیغ زدی

که دست چون رسد آنجا ز کار میگردد  
چو رسته از گهر آبدار میگردد  
سخن دیکه ز وصف بهار میگردد  
پیاده گرم چو شد با سوار میگردد  
خیال برق کلب زینهار میگردد  
غبار دل ز سر کو بهار میگردد  
نگاه من چو براب روی یار میگردد

دماغ دید عذار کس نماند مرا  
چرا بیاد من حسن بهار میگردد

خوشا و لیکه بدست نگار میگردد ۲  
دل مرا نه همین در کفش که خود اورا  
بدر زند ز چین گل بگریست  
نمیرود و بر کس ز بقیسمار بیا  
ز کویچه تو چو زاده سیاه دل امیست  
سپس از غم دیدار یار خود گریه  
بسه نماند که جان بگذرد ز لب مارا  
بهار غلد فرستد خیمتش صده بار

اگر چه بچو حسن از اختیار میگردد  
ز دست بازی دل در فشار میگردد  
بدان طیش که ز گلشن شاد میگردد  
خود آنچه بر سر من از قرار میگردد  
سیاه مست تر از باده خوار میگردد  
بحال دیده من اشکبار میگردد  
بر آرتیغ که بنگام کار میگردد  
کسیکه بکیر ازین رگزار میگردد

بدان ادب که توان رفت در حرم حسن  
نگه بر وزن دیوار یار میگردد

دیکه حرف زار روی یار میگردد ۳  
دلم چو فیل خروشد که پند گر آمد

سخن ز گوش بدل تیغ دار میگردد  
بچشم گریخته بهار میگردد

دلم چو فیل خروشد که پند گر آمد  
بچشم گریخته بهار میگردد  
بانی ۱۲

نگاه شرم صفت بر زمین فتنه زگر  
ز آتش انچه بوی بگز رود و صد چنبد  
گر که اخت غمت طاقتش و گر نه چرا  
از آن دو زلف و دو وعاضی بگر بگر  
بجمله که بود عقل اسخمن آرا  
ز جلوه گاه رخ آن نگار نازگاه

چو پیش او سخن از چشم یار میگردد  
برشته نمک انتظار امیگر گردد  
نسیم دست بدوش بهار میگردد  
به نسیم حرف و دلیل و شمار میگردد  
خوشتم که حرف من از اعتبار نیگردد  
برنگ زلف کس تا بدر میگرد

کشید تیغ عذار که بر چین آسن  
که خون گل ز سر شاخسار سیگردد

ز عارضت برگ جان زار میگرد  
 و لم دیکه گزاید پسالم بالا  
 بخوشی بالم اگر باد آید از کوش  
 ز باغ حسن تو بوی اگر رود بیرون  
 روند هره الفت بهر نزد دروش  
 کمان دیکه بهم آغوش میشود با تو  
 دیکه جوش ز نازک عارض آن گل  
 ز بجز دست تو یار از غمی که در دلم است

همان که بر سر خض از شتر اسب گزرد  
بنزد بان سر قد یار اسب گزرد  
چو بیگسی که بر و شهر یار اسب گزرد  
ز عطسه خون گل از شاخسار اسب گزرد  
بر دچو بار بنزل ز کار اسب گزرد  
سکون ز خاطر من تیر وار اسب گزرد  
عرق ز پیرهن لاله زار اسب گزرد  
خندنگت از دل من ناله بار اسب گزرد

رسد چو نوبت وصف دمان او حسن  
لب از سخن سخن از اعتبار سیگار و

نم آن ز عشوه گل بر هزار سیس گزرد  
نمک آب شود در بر جرات دل من  
آلر کجوه بر آئی بدین کرشمه نه کبک

که بر گل از رخ آن گلستان بسکزد  
ز لذتیکه بر دم شرمسار بسکزد  
همین زکوه که کوه از وفار بسکزد

تبرکات و فضائل حضرت مولانا محمد باقر عظیمی

شہیدا و بعد ہم ہم سکون نیسگیرد  
و فای من بر او بچو و عده اش برین  
بدان کہ چشم بہ بندم ز خویش ہم تو شمع  
نغمت چو بگذر و دم در ول انبساط برد  
فدای زخم جگر جان من کہ خوش را ہی

شکفت چلیت اگر از فرار میگزرد  
ہمسہ ز دائرہ اعتبار میگزرد  
ہر آن نگاہ کہ بر روی یار میگزرد  
چو دوستدار کہ برد دوستدار میگزرد  
چہ راہ ہر دم از و شہر یار میگزرد

نپاییم بدل ای وای و کاش حسن  
چہ آشناست کہ بیگانہ وار میگزرد

۴ اگر نگاہ بگل و رخسار میگزرد  
مہر س از آنکہ بآن سنگدل بود کار  
دل مراست ز پیر شنگی برہ صدنگ  
بحیر تم کہ کسے بہر خجنت زاہد  
اگر شمار کنم شکوہ ہاے جور کسے  
خرد بنالہ و گیر درہ فراق سار  
دم نظارہ رویت گمان برد دل من  
جفاکش نیز بنار یکہ جان توان افشانہ  
کسے چگونہ تواند کہ ساز دم ہدم

بچشم دل ہمہ حسن بہار میگزرد  
ندیدہ کہ چہ بر سنگار میگزرد  
کجاست تیر کہ از صد حصار میگزرد  
چگونہ از سر روی نگار میگزرد  
چو جور ہاے کسے از شمار میگزرد  
بدل چو پیکر آن رگہار میگزرد  
کہ مہر از نظر نو بہار میگزرد  
بگوشتہ دل اسید وار میگزرد  
ز شور من شر از کوہ سار میگزرد

بچشم نبود و دم حسن سنان غمہ او  
بہ سنگ سخت چو خار از خیار میگزرد

۵ و میکہ حرف ز منصور و دار میگزرد  
حرفین منت می نیستم کہ میکش من  
چو تاب از دل عاشق رو دیکہ شکم

بخاطرم دل و فرکان یار میگزرد  
ہمان ز دیدہ من ہوشیار میگزرد  
کے آب ہچو سبک ز ابشار میگزرد

نکستی بصل کے زندہ شہود حسن کہ مرده دار ز خویش و تابا میگزرد

ز حال نرگسستان اگر بهی پرسی هر آن نگاه که بر غیسرا فگنی مارا ز روزگار به میرفت آنچه برد لمارا دیکه حرف زباند از او رود مارا چو آب بر دم تیغش بود خنک فتا	اشارت نیست که در انتظار میگزرد بدل چو ناوک سندان گزار میگزرد بروزگار تو بر روزگار میگزرد چه جبر با بسرا اختیار میگزرد کسیکه یک ره ازین رهگذر میگزرد
--	---

بطل دولت نواب دین پناه حسن  
خدا گواه که خوش روزگار میگزرد

تو دانی از چمنستان بهار میگزرد خیال من چو زگیوی یار میگزرد به چمن که تسم عوّه یار میگزرد بچشم آنکه بود روشن خنک خارش دیکه یار بسیر بهار میگزرد رساند ذوق بجای مرا که بوعده ترا چو غم که بدام بلا گرفتارم حذر ز سوز دروغم که تیر بیدارش خیال رشته زنگین گردنش بدلم چون گمت از خم گیوی یار میگزرد بنفای تو بدلم چون بهار میگزرد و هم یار مع العسر خوش را تسکین	مستغرق دلیست خون شده در ذوق یار میگزرد دل خيال کند که ز تار میگزرد ز گل پیرس چهار بهار میگزرد چو خار نیکو فرخار خوار میگزرد چهار خجلت گل بر بهار میگزرد حیات من به تفرات انتظار میگزرد که هر دست به نشاط تکار میگزرد سبک ز سینه من چون تار میگزرد بمقتضی صفت ذوالفقار میگزرد رم از غزال و غزال از تار میگزرد دفاعی من بدلت همچو خار میگزرد چو تیر یار ز من بر کتار میگزرد
---	--

بعشق آن گل بنجار غنچه سان حسن  
مرا بخون دل خود مدار میگزرد

## طرح چهارم محتوی برهشتاد و نه غزل

<p>که در رموی بختی ز بسیاری دل تو کز لعل نکلند غم و ات از زاری دل ماند پیکان تو در سینه بختی دل گریه بر خویش کنم یا بگریه دل عاشقان خانه خراب اند ز معاری دل وای گر گریه نیاید بهد دگاری دل گفته منم نگویم چاره بیماری دل چیت آزادی گویند بسیاری دل کیست جز داغ که آید بسپاری دل</p>	<p>ختم زلف است دگر دام گرفتاری دل راهنرا را نبود با کینه فریاد و جرس دید چون بیکسی مادل آهن شده نرم نمنده بر بخت زخم یا بوداری دوست حلاقت صبر و سکون در سرو کار دل یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر آنکه بگذاشت چنین ز کس بیمار ترا مذهب بنده و آزاد همین یک حرف است عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلمه</p>
<p>که شب زلف بود زنده ز بیداری دل منکه آزاد بگشتم ز گرفتاری دل بود چون غنچه مدارم بجز خواری دل هر که با جلوه او کرد غنا نداری دل سبزه بخت بود پرده زنگاری دل قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل جز بجا کس تن نیست صفا کاری دل</p>	<p>ملش ای سلسله مور و بهم از زاری دل بند زنجیرم کیست که از هم گسلد دو سه روزی که درین عکده همان بوم در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه تیغ خورشید ز خاکستر شب نور است رگ کانی است که در لعل نهان گریست بست بر آئینه را حقیقت دیگر صائب</p>
<p>خواب را روز و ذاع است بیداری دل و ده که از قافله ماند ز گرانباری دل که شود بر همه معلوم هوا داری دل گردا و لاله ستانیت ز بسیاری دل</p>	<p>یار آمد شب بچران منم وزاری دل رفته صبر و خرد و بر دل من کوه غم است سائبانی و سر پرده دل خواهم ساخت تادل غرقه بخون می برد آن طوفان</p>

نیت در حلقه زر گوش ترا پاره لعل  
من طلبگار دل و تیغ تو راه عدم است  
اصفی یا طبیب دل بیمار تو شد

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل  
خویش را یک تنه بر قلب بختگان بد  
تیغ خونریز صفا از کمرای عشق برآرد  
چکنم آه که بر سبزه خویش گل نیست

نشوئی ناله زار دل صد چاک خرن

منت از عشق برم کرد اثر زاری دل  
جای هر قطره خون شعله برآید ز درون  
تیرش از سینه چرا دیر برون می آید  
هوس عشق کس مشغله نسرا مید

بهر دل بردن من چون شعله آتش صفت

کشته تیغ ادای تو توان گردیدن

نتوان شرح ره آورد محبت کردن

صد جفا بینم هرگز نکنم ترک وفا

غضب از خانه چشمم بدرون می آئی

ای که شمشیر جفا در کمر غمزه تست

کیطون بارالم کوه محبت یکسو ب

بقوامی نرسیده است محبت خامم

نشوئی ناله زار دل نواب کنون

کین

نواب  
اقباله

بیرلان راست دران حلقه گرفتار دل  
سردرین راه نهادم بطلبگاری دل  
صحته داشت مگر قصه بیماری دل

سر زلفت بکف آرم بعد دگاری دل

کس درین معرکه نبود بجگرداری دل

تا بخوبان بنمایم وفاداری دل

عاجز مسمخت حریفان ز پستاری دل

یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

ز نقش آشفست دگر بهر گرفتاری دل

بفشارند اگر دغ ستمگاری دل

غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل

چشم زخمیت مگر دل پس بیگاری دل

جز جگر گیت که آید بطرفداری دل

گاه دل داری دل گاه دل آزاری دل

غم دل خواری دل ماتم دل آزاری دل

بس زبون گشته ام از دست پستاری دل

مشکل افتاد ز دست تو نهداری دل

چشم بکشاؤ نظر کن بجگرداری دل

سخت دشوار تر افتاد اگر ناباری دل

نگه گرم کند کاش مددگاری دل

یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

کس جنائی کف پاخون و فاداری دل  
 مشکل افتاد و وصل تو نگهاری دل  
 شام از خود که ندارم غم بهاری دل  
 کردش این دیده اشارت بفرستی دل  
 ورنه شغلی عجیب بود پرستاری دل  
 دوستان هرزه خردشی بنودزاری دل  
 غم خونخواری دل یا غم خواری دل  
 همه در خون طعم از شر غلطکاری دل  
 که بهر گام تماشا هست ز بسیاری دل  
 کاروانی عجیب رفت بسالاری دل

عشق و اندر چه خردیدیم تسفاری دل

انداز سنگ گجاشیوه غمخواری دل  
 گو بر زلفت که نه ناز و بگری قاری دل  
 نگسده سلسله پریش بیماری دل  
 بقبش عالم دل گشت ز بیماری دل  
 خجلم که در عشق تو سبکساری دل  
 بدگمانی نبود غیر غلط کاری دل  
 بوشدم هر نفس از یرده بیماری دل  
 یا فشانم بربت ای کشش ناری دل

ایں بدگمانی  
عاشق نسبتاً  
عاشق پیش  
ویرانی را  
دست دایہ  
بہشت چنگ  
کشتہ اند  
عشق  
ویرانی  
بدگمانی  
عشق

بمعنی ولالہ

کرم ظریفی ۱۲



۷  
 زلف او کرد اشارت بکفتاری دل  
 قیس سودا زده بود تو پیرایه مر و  
 ششواران همه گویند مبارکبادم  
 دوستان زهر بگریه که یارش خرید  
 گاه از خویش روم از پے دیدار کسی  
 ذوق آن نرگس بهار ز جابر دمر  
 بین نیاز من و نازش که بجای آرم  
 و نیده بند بوسه شد عرق شرم کس

زوق شرم و بوسه است بکفتاری دل  
 آب شد سر که بندگان طبع کار کجاست

ز جالب با بدش کند یارین زده به بوسه

لذت زخم و گرد دست بهم داد آسن  
 سخت جانی چو وی کرد مددکاری دل

۳  
 الوداع ای دل و انامی و بیکاری دل  
 دل بود محمل و آواز جرس آری دل  
 تو سن ناز پذیرفت چلو داری دل  
 دشمنان نوش بخندید به بیکاری دل  
 گاه ایلم بخود از بهر نگهداری دل  
 تا بجائی که دو اشد به بیماری دل  
 شکر جو و گلک سجد ز وفاداری دل  
 آب شد خاک پے چشم طبع کاری دل

ذوق آن چشم و سر چاره پردوی آسن  
 چه بری نام دل و دولت بیماری دل

۴  
 باش سرست خود آرمی و خونخواری دل  
 بمن خسته کنی حکم عنان داری دل  
 در سرشت آمده ام ذوق گرفتاری دل  
 آید از قمری و بیل بفراداری دل  
 میج جو رش کنم و بچو وفاداری دل  
 درد دل کلفت دل حشر و ناری دل  
 گر گر آید خشم و لب بجز بیماری دل  
 تا بچه آرد بر سرم بالمش بیماری دل

با چنین حسن ترانگ بودیاری دل  
 شوخی تو سن نازت نکنی آه نگاه  
 بد گویند زخم زلف بتم رایاران  
 پاش آهجنس بود رسم ازین ره چه عجب  
 شسته ناز کی طبع کس آمده ام  
 زاهد از بهشت تو این چار من آمد بهتر  
 قیتش بکدرم داغ ستانم نه دو کون  
 خواند آن چشم سیه محرم راز خویشش

کشکش بین که کشد کیطرفم ذوق کسی

# اکندم یک طرف حسن سرخواری دل

۵ کردیر نرم دل سخت بتان زاری دل  
سنگدل آمد و آهین جگر آمد ز ابر  
کارم افتاد بان بت که زبیر جمیسا  
گردید دست بهم عمر درازی چون زلف  
همیش با علم ناله دود فوج الم  
طایق حرف ز مارت عشق چشمش  
پایه عشق کے بین کہ گل و سر و آمد  
انچہ از آئینہ عارض دلی جوئی  
از لف سینہ من سوخت پر تیر کے

لشکر فتنہ کمین کردہ بہر گام حسن  
پہون توان کرد درین راہ نگہداری دل

۶ دوز زلف ست نمد گوش کہ بر زاری دل  
بسکہ گردید بر دسر آن نقطہ خال  
یاد روزیکہ تو من بودی و من تو بودم  
پای خود رفتیش بین کہ کجائے افتد  
سینہ تاجاوه کہ عکس رخ او نہ شود  
از چہ سنگین شدہ بیمار چی حثیت نہ گرش  
ایکے باتیغ و نمکدان لبش تاخت  
داد از بخت کہ گر جاوہ نہ ساید دلبر

نسیہ عیش جنان نقد کسی شد حسن

دست نسیہ عیش جنان نقد کسی شد حسن

که غم یار از و کرد خرد پیری دل

گرد آید بخت کشد بر سر بیماری دل  
دوستان میروند از خود بخیم زلف کسی  
کار با سوز و گداز است شب و روز دارا  
هوش و صبر و خرد انداخت بجاه فحش  
شمار است درین بخت عبارت کوفت  
حیف میگل و دوستان عنادل سخی  
فرض کردم که توان گفت و نیشید  
مژده بر بزم زده در آنجن جلوه او

ز محبت ای نعم دلدار ندای حسن  
بودی آگاه اگر از ره غمخواری دل

دلیبر آید بر سر از کشش زاری دل  
وام کن ای گره و عده دلیبر کیبار  
خیم و پیش زیکه صد شده در کاکل او  
آه چند آنکه ز دل سر و تر آید مارا  
با همه کاوش شانه نشد از زلف جدا  
گر گزندش رسد از خار ره او زنان به  
دل پیر دل چو فتابان و دایم کس  
یار نضوف خود آرائی و عالم محوش  
شور محشر نینوشند بشو رستن

الفأه فرایش شد حسن دروم

## فوج غم خواست چو باخوش علمدار نیل

یار زو چین بچین بین اثر زاری دل  
سادگی آنکه بود با من و پرکاری این  
وعدہ بوسہ بین داد و دل از من گرفت  
تاچہ آید ہر ش تاچہ رود بر ہوش  
چشم بیمار کے تاچہ ہلای زاید  
لب اندیشہ و آن پای نگارین عاشا  
سوے بیجاری او بحقارت منگر  
طائر عرش نشین ہمہ گویند اورا

مطلبم شد مطلب وای طلبکاری دل  
کہ نیرسد بغلط ہم سببے اری دل  
کاش میگردم نقد خریداری دل  
آید آن تشہ آخون دل ہشار نیل  
رہزن ہوش بود عثوہ بیماری دل  
اینقدر بس کہ شود درجہ بخونخواری دل  
بار کونین بدوش آمدہ ناہیاری دل  
سرتاب ای خم کیوز گرفتاری دل

دیدہ کوتا نگرد و دش چشمش حسن  
گوش کوتا مشنود قصہ بیماری دل

یار میرحم بجائے نرسد زاری دل  
دوستان دست بشوئید ز امید ہی  
آشنا کرد برہ عمرہ جانان سو فار  
اوز نخوت نند پا بس و چشم کے  
نخواست ز شمشیر ادیش جان برد  
نالہ ات راہ بجائے نبرد ای بلبل  
وہ کہ در ماتم پروانہ سیہ پوشی شب  
عشق داند کہ نداند بھمان دانائی

خندہ بر ذوق کنم گریہ بنا چاری دل  
خود و داگشت بگرد سر بیماری دل  
ہان سکون آمدہ ہنگام مددکاری دل  
من و این چشم کہ آید بسپاری دل  
چرخ ہر چند ز خور کرد سپاری دل  
نروی تا تو قدم بتر قدم زاری دل  
بمید آن زلف و نسا ز دہر دار نیل  
ہچو پیکان کسے شیوہ بخواری دل

تا نگاہ کرد خم زلف کسی را حسن  
خبرش نیست ز دل نی ز گرفتاری دل

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰



<p>سن کجا وصل کجا یار کجا رحم کجا گل به بلبل چکند یار من از گل چه کم است ز رنگ سان ننگ هم تیغ جفا پیش داند آه کام دلم آنجاست که گردش نتوان سینه بشکافم و دل را کنم از سینه بیرون دولت هر دو جهان ریزد از دست و جان نخلم ز نیکه دلارام بر غم خویشش</p>	<p>آرزو بر تو زخم خنده و هم ناری دل کز تقاضا گذرد از پئے غمخواری دل واسه بے آبی غو ناب و فاداری دل نامم دل بر چه جابه طلبیاری دل گر ترا باعث شرم سب طلبکاری دل بتگانند اگر کیسه ناداری دل کرد تکلیف پیر سیدن بیماری دل</p>
---	--

ای تقاضا

و ادجنش لب جان بخش کسی احسن  
سحر یا معجزه باشد اثر زاری دل

<p>دل ته پای بال و مشنوزاری دل نیست با کم ز ادایت که زند تیغ قضا گر بود جور تو بچند و فای چون باشد رحم گر نیست دگر چیست که گریغ زند بوسه پای بکن مهر دهاش در نه سرفرو بر دپئے چاره عجیب فکر دیر از کفر سیه پوش شدت و کعبه سبز که سرخ گهی غیر ازین هر دو پوثر</p>	<p>در غور شان تو جور است نه غمخواری دل ترسم از سینه که سازد بیماری دل پایه جور تو بر ترز و فاداری دل خود بر دحیف پس انگاه بر افکاری دل زود بینی که کند حشر بازاری دل دید ظالم چو مرا شاد ز بیماری دل دید نه ناک ز زمزم بعزاداری دل رنگهای طلبه چشم طلبکاری دل</p>
--	---

ای بد  
از آن

گاه نامش بلم آرد و گوشتش شود  
احسن اینست بر اسم ز غلکار می دل

<p>عشو مستغنی و کاری کشند زاری دل آهنه حشش و این ای مروت که کند</p>	<p>که دگر آردش بر سر غمخواری دل جور و در حال پیر سبب زاری دل</p>
---	--

<p>یا از آن کس که بود کشته بیماری دل از که آموخته شویوه خو خوری دل همین کس که از و کرد نگداری دل هان کشا بند چنین عقد و خواری دل برگزیدن پئے دنیا یی خواری دل چند پرسی که چه دیدی ز گرانباری دل</p>	<p>ماجرای دلم از چشم کس دریا سید گفت از دوقی و لک پریس چو گفتم بلیز جای رحم ست بر آنکس که بچشمیت دلداد زده بر آبله دل زمره نشتر و گفت کعبه را سوختن و تبکده را سخن ست گاه افتاده تکه که چه باشد حاش</p>
---	---

سخن  
نویس  
نویس

حسن از آخر و حرف چه را نم با تو  
مرض الموت بود اول بیماری دل

<p>گفت بگرختن از خرن پرستاری دل آن خو خوری دل این بگفتاری دل داند افزون شود از پریشانی دل سر بجنبانند ز سیاره بعیاری دل دوستان سودنیا و درزیا کار خلی سخنی نیست مرا بر سر افکاری دل اگرش یاد دهم و عده غمخواری دل عذر ها خواست بصدقه ز بیماری دل</p>	<p>گفتش هیچ بود چاره بیماری دل هر یک از زلف و رخسار بیک شوهر از تغافل بود یار نپرسد اگرش لازم عشق بود و حجر و گرنه گردون شد دلم خون و همان خو خور داز فکشا باش تا پوزش تکلیف ز تیغت خواهم گوید از وقت وفادری محشر گویم ناگهان چشم ترا چاره گرم کرد نگاه</p>
--	---

مالدارخانه رمد از چمنستان چو نسیم  
لاجرم روم کنم حسن ز پرستاری دل

<p>نیست بر عهده تو چاره بیماری دل ساده را بین که چسان زوره پرکاری دل که ادا رانه سر و عفو گندگاری دل</p>	<p>باش ای چشم کسی گرم خو خوری دل جان سبب بوسه نه دشنام با واد و نیت خود قضا از خطا رخسار تو فتوی بنوشت</p>
--	--



<p>کن شتابای نگه ناز بخونخاری دل          قفل از بوسه بزن بر دین زاری دل          عوص جان و دهر چشم تو بیماری دل          چند پیری زمن انجام طلبکاری دل          یاری کوه مراد و سبکباری دل</p>	<p>بگشایم دست که مرشان ترا شایانیت          اگرش تاب کشیدن بنود گوش ترا          دل و جان هر دو برانند که نعم البیت          حال پروانه چو شمع است بهر کز و کش          بغمت از غم کوفین شد آزاد و لم</p>
---	---

دانش دور چشم بد درمان حسن  
 آگهی تاشم از پایک بیماری دل

<p>۱۸ گریز زمین ره عشق تو کنه یاری دل          که به پی یخ او یا شنوی اری دل          بچو چشمش نگه چاره بیماری دل          و گر این ست نگه گفت تو بخونخاری دل          صاحب گنج روان ست ز بیماری دل          از دو چشم تو توان کرد نگه داری دل          دانش پر خنده از دور بگر بیماری دل          چه غریب ست تماشای گرفتاری دل</p>	<p>بر فلک پیمه توان شد بد و گاری دل          حال تکین تو انگاه بد انم ای کوه          حکم عشق هست که تا چاره پذیرش دادم          چشم نیست اگر نذر نگاهت جسام          صم ساز دست مرده شان که باز زلفش          صغوه کعبان بر داز چنگ و شهباز اگر          شد توی قالب نسیان به نه سان خننه          زلفش از حلقه بود دید به پیش هر دم</p>
---	---

چه کنه کردند انم دل سکین حسن  
 که هر شو شوم حکم گرفتاری دل

<p>در قضا که محالست غنا داری دل          سینه ام کوی تو گر دید ز بیماری دل          چند پیری که چه دیدی گرفتاری دل          ورنه سازید با مان عزا داری دل</p>	<p>۱۹ مرکب ذوق جهانم بد و گاری دل          خرد شکست دلم دور ز سنگ در تو          حالت قید فرنگ کست بگیتی مشهور          میرو دل سوی آن کوه بهر زبان چو          اگر ندرید</p>
---	---

سینه  
روان  
بغنی  
منج  
صورت





خرم آنکس کہ ز دل گشت بخت فارغ  
خویش را نیک برآست بہر وقت کہ  
من ز بس ناز کی طبع نسا زم با کس

فانغ آئکس که ندارد غم بیماری دل  
گشت آماده چه سامان گنگار حیل  
بلکه با خود چه رسد تا بنگهداری دل

بابهمه الفت آن نرس فتان حسن  
عجب از تو که بر شمع نام پرستاری دل

گویند گر نیک چشم کس یاری دل  
چه عجب تا چو سیاه فلک پیوندم  
نیست آيا گشای رد سوال سکین  
غیر غیرت تو نداری که نیری آندم  
کو جگر زهره کجا تاشنو دامن و سنگ  
که بشت ست چو آدم ز بهارش گزرم  
نه قطه غین غمش مردم چشم اجل ست  
کیست جز دل که بجا ماند بنگاه عشق

۴۳ جام زهراب اجل آمده بیماری دل  
بسکه بالمشخوذ از بالمش بیماری دل  
خوشهش بوسه اگر هست گنگار می دل  
کز من او پیش تو پرسد سبب بیماری دل  
قصه تغیش و شرح حکم افکاری دل  
جایگاه ای که نه دل دارد و نه زاری دل  
دوستان دست بهارید ز غمخواری دل  
شد از آن که لعل بایه خود داری دل

آه من از عشق بجز رحم نیاید ورنه  
خس بود هفت فلک پیش کثر بار خیل

خوب شد گشت مرا ول بیماری دل  
نشود حر فم و دامن کشد از من دلبر  
خود قیامت دم نظاره رفتار تو گفت  
دل لبریز الما کنش پیش و لے  
یک بود نام خطش یک بودش تلف لقب  
نامحم خیر گال نهش دشمن جان

۴۳ ورنه از مرگ بتر بود و پرستاری دل  
دستی ای باز و شوق و دگر زاری دل  
که تواند بچنین فتنه نگهداری دل  
ترسم از نازکی یار و گر انباری دل  
زان دو صد دهم که داری بفرمانی دل  
این یکم هست ز صد رنگ تبکاری دل

۴  
یا مخرج  
کرون  
بنیام  
مال و  
سنال  
خجید

جز بانگس که بودشاد زیباری دل خویش را هم نه بهم رخصت بخواری دل	از غم چشم تو ز بهار ز انم حریفی دل و دهر بوی غمت رشک بود از غم خفت
	دل خود در قفیه و خلوت جانان حسن مده از دست دمی مرزش میخواری دل
ورنه آموخت ز من سنگ ننگداری دل که شناسیم صدای جرس ز زاری دل کاستم بسکه از بالیدن بیماری دل بشکنی گر صفت دندان طمع کاری دل پیش ازین بودم ریز دل و زاری دل پیش او بلبلش گفتن و شواری دل خرم آنروز که میریم بیماری دل خود نیارم که کنم ر و بطرفداری دل	۲۴ آدم خوش زنگاه تو جگر خواری دل دم اندیشه تحمل چه خیال است ای قیس داندم سایه تارنگه خو و چشمش افکند پیش تو منج سپر از خورشید اینقدر تاز من بلبل نالان پیشم آه دشوار تر از آمدن او آمد چشم داریم که از چشم خجالت بنریم چه کنم شکوه یاران که بغوغ خروش
	گوش دیوار کسی را چه خراشی حسن در لطفش نشود و اینج زاری دل
که مگر بست نگاهش بجز خواری دل افکنی دام زگیو بگرفتاری دل گرچه آورد از و چاره بیماری دل کوه را سره کند سایه ناچاری دل که نشود در مقصد بود افکاری دل نام آینه میر پیش صفا کاری دل که کند جور باندازه دشواری دل	۲۵ ای حرفیان چه کم ستاین از زاری دل صدید بیل کنی ای کودک نادان یعنی مردم از رشک که ز حرف با و قاصد زن پیش ضعف دل تا نام تهنیت چه بری یار باین راز بران تیغ ستم زامشا یار اندر پس صد پرده و عکس بیل غمزه ات را لقب اندازه شناس ازین

تا آینه آینه دارد و نصف کاری دل تا آینه آینه نباشد



کار با خانه بر انداز فتادست حسن  
چه تبه کاری سیلاب چه معماری دل

۴۸  
چون گنم شکوه آن چشم که خوشخواری دل  
آف برین رحم که ز خوش ز تو خواهد لاسر  
ما هم از شرم بود چند تهر ابر حجاب  
اینقدر زنا کن جن به بیماری چشم  
حیله خوش بودم وقت رسیدن بدش  
ندهد دست به دولت وصلش کس را  
کیست جز دل که از بند بر دم تنگ خود را  
سینه ام بزم بود مطرب او کیست الم

۴۸  
خودش آموخت دل فطوفان زنی دل  
تو بمرسم کنی ای چرخ مددگاری دل  
برق افتد بن و جان طلبگاری دل  
پرس از عشق و شو و مدت بهایت دل  
گر ز خاطر زود حرف غلط کاری دل  
غایبم چیست الهی دیگر از زاری دل  
دل و این چه صله نازم بجز داری دل  
ساز او سوز بود ز فرم اش زاری دل

حسن آنگاه توان دید و گان زاری دل  
که کند میل نگارش بجز داری دل

۴۹  
شد حجابش ادب آموز طلبگاری دل  
ببخودی راست بجا خنده بخود داری دل  
رهبرت شد بطریق بکار فزاری دل  
مرگ صمد بار نکوتر تو بیماری دل  
چنین میا و بچین ای صم از زاری دل  
من چه دانم چه بود مطلبم از زاری دل  
دیر زلف تو حرم گشت زبانی دل  
غمره اش راست کجا فرصت غمخواری دل

۴۹  
گر بصد جهد کشیدش کشت زاری دل  
تا بخود بود ندانست که دلدار کجاست  
تنگ در بر نکشیدیم هنوزت که دیگر  
نه بان چشم بری راه و نسازی کارم  
شور نا قوس بود تکه را مایه زرب  
حسن او پوشتم و عشق همه عظم بود  
دل که صید حرم است از صیدش بگذر  
کن پنده بغم غمره دلدار که خود

هر که نگریت خم زلف بتم را حسن

۳۰  
کز قضا آمده زمان گرفتاری دل  
صد تا شاست بهر داغ طلبگار دل  
صحت دل چو ناسیم ز بیماری دل  
دل آشفته چو زلف تو ز بسیاری دل  
پرسی از غیر همی موجب خونباری دل  
راه چپ میکند این ست چو پشاری دل  
در بدر گشت ز گم گشتن دل ناری دل  
یار دور یزد ده بید او کند زاری دل

گوش دیوار کسی بهم شنیدش احسن  
شد صریحه و افسوس همه زاری دل

با چنین عشوه گزائی بجگر خوار می دل  
 دامن زلفت بود انگشته صیاد و قضا  
 آید از نامش شرم چو چشمت گویند  
 ذوق بنگر که بدوش میان می بندم  
 فوج ترکان دگر و لشکر ترکان دگر است  
 میزند بانگ بر و دیر ز شورنا قوس  
 شمع ساختم ز عذرا تو در آب و آتش  
 گفت باور نگفتم تا به تبت جان باشد  
 منت از لطف من نیست که شکرش گویم

جگر گیت که آید بطرداری دل  
 ناگزیرست و درین دامن گرفتاری دل  
 که کس مرد درین شهریه بیماری دل  
 هر کجای شوم بوی طلبگاری دل  
 نبود درستم دستان بیکرداری دل  
 دید از یاد و گشت کافر ز ناری دل  
 آب از گریه و آتش ز شر باری دل  
 و انودم چو باو در طلبگاری دل  
 گشت دشنام خداداد ز ناری دل

از پے حفظ زندآب بر آتش حسن

۱۰ راجب  
 ۱۱ سوزن تانیت  
 ۱۲ کراجاز  
 ۱۳ سندریه  
 ۱۴ صابون  
 ۱۵ بلشینی  
 ۱۶ فوخم  
 ۱۷ نیت  
 ۱۸ سیاه  
 ۱۹ ایند  
 ۲۰ جرسو  
 ۲۱ نیت

نہ تاج و تخت اور نہ ریت









سقف شد خانه ز بنور زبس زاری دل  
 بر نوالے کہ بر آرم بجز اداری دل  
 جاے اندیشہ دگر چسبست بخوار می دل  
 حرف چون آورم از در طلبکاری دل  
 بسکه خورسند بود جانن از خواری دل  
 ایکه منع کنی از ذوق گرفتاری دل  
 که دے اوید فشار شب ناچار می دل

ز انچه بر غمگده ام رفت بهر تو پیرس  
 شمر د زمره مدحت جورش ظالم  
 ناز آمد دیت او تو سراپا نازی  
 گوید آهسته چنان گو که نشنوی خود هم  
 ای توان گفت که دل دشمن جانت مرا  
 یک مژده و پنج زخم زلف کسے این مگر  
 روز پیر وانه بود عین چشم آنکس

ایکے نامارہ پیشکش کن آمد آسن  
 اسبابہ خواہ طلب چارہ بیماری دل

فتح باب ست ز شمشیر تو افکاری دل  
 نیست خصمت کہ بری نام طلبکاری دل  
 کہ زبان شسته برو نام وفاداری دل  
 اینقدر هست کہ در گوش بد زاری دل  
 بر سر وار مژده آمدہ سرداری دل  
 خندہ عیش بزین زخم طلبکاری دل  
 مرگ بہتر ز چین چارہ بیماری دل  
 خضر خط آمدہ اینک بددکاری دل

۳۷ لطف را جو شمر دم بلفطکاری دل  
 تاز بابت نبرد تیغ تمناے کسے  
 ادب آموز ز شمشیر جفا پائے کسے  
 دل کجا بردند نام کشش شوق کسے  
 بیشم او گفتہ بچ خوش گفت کہ اشناند  
 گوش بر حرف من آن کان ملاحظہ باد  
 دست بر نبض من ورو بر قیدان جہ جفا  
 سنگدل گو کہ مکافات تغافل غنیم

دادا و کشور غم زیر نگینش حسن  
 بود عیش مگر از حسن عملداری دل

بمعنی کار گذاری ۱۲

کوہن کرد مرا نام پرستاری دل  
 حسن چشم تو فزون باد چو بیماری دل

۳۸ بچہ دہم شرح ز سنگینی بیماری دل  
 گاہ گاہی نلے بر دل بسیار کنی

چون زاری ز بس کو چو رنگین حسن چو عکس جہ شاد روی و کثرت خواری دل



<p>نیست بر جای خود این ناز تو آگلی بر دید زاهد مگر آن زلف که گویدام و همه شب ریخته در پیرهن چرخ شمر نیست حاجت که کشم سنت پیغام و کثا زاهد اخلاص تو خوب است و لیکن چکنم</p>	<p>ناز را شرط بود شیوه خو خنواری دل عنبر بجز ثواب ست سیه کاری دل دور از شعله روی تو شر باری دل خبرش میداد از حالت من زاری دل فرصت نیست ز نظاره گلداری دل</p>
<p>شد تغافل چه فزونی ز غفایم حسن آه شد بخت گرا خواب ز بیداری دل</p>	
<p>چاره سازند عزیزان پی بیماری دل هر که نگر است عرق بر رخ زرباش گفت شعله در جیب کن از تاب عذارت دل زلف بر چهره فرو بسته برون آرجاب داو از بخت که آید بدل خود در کم حرفی از پرده رخ گزند آن بت کیسو زاهد این که بیمار و بیمار می روند چشم آندم که خنده بر دهم بشیر جفا</p>	<p>مان اجل آمده هنگام مدد گاری دل حسن آورد چه دندان بجز خواری دل چند پوشی رخت از شرم طلب گاری دل دیدنی هست تماشای گرفتاری دل گم از سینه به تیغ تو سپرداری دل خیز کوا عظمت مله عوض ناری دل حور یان تربت دل داده بیماری دل چشم دارم که کنی یاد وفاداری دل</p>
<p>بر نیم ز سر جان بے ستظیم غمش چه تنگ منم حسن زیارت گاری دل</p>	
<p>ناز و آنا دم خواهش خو خنواری دل هست نظاره رخسار کس را طالب حال آن زلف از نیجای توان یافت که جز بزخم تو که دارم شناسند مرا</p>	<p>که تو کوئی طلسم چاره بیماری دل دیده راهست مگر خرم جگر خواری دل نقش پای سگ او دام گرفتاری دل بسکه کاهیده ام از درد طلب گاری دل</p>

دیده ام دو خنجر در بید گلداری دل

۴

مستفصلت بجان  
بازی را طالب  
در غم خواری  
مستفصلت ایام  
خمیازه خوش  
حیاست دلی

محشر از شور گذر حرف از ان چشم بیمار ندید کام گرم لعل تو خایم یکسر عمد با تیغ جفا کی تو به بندم که مرا ذره استیادگی آر دگر آن غمزه بخور	خوابی از خواستن کشته بیمار دل جگر خویش بدندان طمع کاری دل بکشد گر بنیم رو سپرداری دل شور و نهنگاره محشر کتم از زاری دل
---	---

زلف و چشمش دگر آمد بخیا لم احسن  
خیر باشد دگر آمد شب بیماری دل

نه همین سخت چو مرگ آمده بیماری دل منت زنگ حنا بر کف پائے دلدار رو بگردان ز ره غارت دلهای شوخ نکنم لایه بشیم بت سرست غرور گوش چون کرد بگلزار نوای بلب بعد صد ناز نایم بفساح جنت گویم از رشک مگر صاحب روت ای وای از دو چشمست و تو ماکانه دیروزه بکف	۴۳ سخت تر آمده از مرگ پرستاری دل چه قیامت بود ای خون فاداری دل کوچه زلف تو شد بسته ز بسیاری دل خود مرا نیز دماغی ست ز بیماری دل گفت خوش آمد مل این منم چون اینی انچه شد حاصل فرودم ز گرفتاری دل گر نشکست میر بهم وعده غمخواری دل این یک بهت ز صد خواری فاداری دل
--	--

در ره سبیل بود دیده اش از در حسن  
کلبه ام را بود این ذوق ز بیماری دل

چشم پوشید غریزان ز پرستاری دل بینجاش هر دو بخونم شده رنگین باشد صورت و سیرت آخر نه گرفتار همست بسکه نازک بودش پرده گوشش دیو آ گر به بندم ز فغان لبم غشش گوید	۴۴ چشم جان بردا گرفت ز بیماری دل بدنه انگشت مرا عقد ده دشواری دل خورده گیری ناز زبان گرفتاری دل هر دو کف ساخته ام قفل ز بیماری دل چیت از دو وقت منت و حبس بیماری دل
--	--

دردن کوه که بین است از ناری دل

دردن کوه که بین است از ناری دل

کتب بر رخ بناور نه بهند زلفت ۴۳  
کرد از ذکر دل انگشت خنای چو بگوش  
رشته با کفر فروشم همه دینداری دل  
گشتم آگاه که دارد سرخواری دل  
نخود بفر سنگ گریزم ز نخواری دل

چون نمان بگرم آس بر پیش درختار  
خواب از مرده صد ساله بر دزاری دل

۴۵ لکه ناز تو رو کرد بخواری دل  
لش احمد که آورد از زاری دل  
چو اثر در دلقب داروی بیماری دل  
و بهم عنقا لقب طائر بیماری دل  
گر بداند که چه ذوق بود از زاری دل  
نیک دارم خبر از شستی بیماری دل  
چون سر و دند باو حجت بیماری دل  
دل ز دست تو برد ذوق گرفتاری دل  
هست بر جای خود از چشم تو بیماری دل

آسن آن لعل ندانم بر دانه چه سرود  
تا کند بر دهم ایما بگر خواری دل

۴۶ گز چشمت کنی شرح طلبکاری دل  
کیست در دور نگارش که دلی دار دوست  
ابل دل چون سر کوی تو بگیتی است کجا  
صحبت شیشه یسنگ است ندانم کند  
آفتنم ای دایمی باین حیل خن کرد باو  
چو ضرر گریست یار در شربت هم حالت خویش

از تو آخر چه بود حاصل ای ناری دل  
غمش از خواری و سروانی و نایاری دل  
که در و راه نفس نیست ز بیماری دل  
بگرم سویی تی روی طلبکاری دل  
گر باو بروی قصه بیماری دل  
خود ز رخم بنید و هم گوش کند زاری دل

از خیال نرو و فکر تو خوار می دل	همچنان که دل خون گشته خیال نرو و
دل کجا ماند که آید به دگاری دل	دور آن عشوه غارتگر کوشین دل است

گل زرگس کیف یار سپردم حسن  
پیر سید زمین حالت بیماری نل

۴۷  
نکشاید ز چمن عقدۀ دشواری دل  
لقیم شد ز تو درد هر سگ کوی کس  
گر گل و غنمه بلیل ز چمن مطلوب است  
کز رودشانه ز زلف تو بلند چه عجب  
ناپایای غم جانان نخله بر چیسیم  
صبح روز از لم گفت که بود دست شیم  
از کفر رفت دوران بخت فراری نگرفت  
شد دل از نیچۀ نیم نگاه تو د و نیم

احسن از سر نه گریه و بدسی لب او  
دیدنش بستاند ره حرف طلبه گاری فل

چه نشانت دهم از اول بیماری دل  
آیدم خوش لکد تو سن نازت خوردن  
آب برداشته خود ز غم دل از بیکانش  
ناما صاع عمر تو چون زلف بتان دودراز  
و اعطای دمی بیم ز رود از خمیس  
داد و بیا بود از دست تو حکم حسرت  
همچو ز نار تو تا گردنت آخر برسد

لکھنؤی بیوقوف

Er

[illegible]

٢٤

سرویس

۱۰۰

و علی بن موسیٰ

五

1942

10

سگر بنی

نیو نیو

زنجیوریں

۵۰

۱۴

10

3

...

2.

از ورینه در کف بودم خنجر غنا دار می دل

در دم افتاد نیازش بطیب دیگر هر طیبی که شد آگاه ز بیماری دل

وال دشنام که ریزد ز دهنش حسن  
ناخن آمد ز پیه عقدۀ دشواری دل

چون کینیم از خم آن زلف نگردد می دل ۴۹ دام مقصود دل راست گرفتاری دل  
بگرم تا کشش گل کشدش سوی چمن یا کشد سوی نش جزبه افکاری دل  
چه تسلی شود از وعده آن خصم وفا چه زدائنده غمهاست غلطکاری دل  
اول از بوسه فرو بند زبان دعوی گزینا بودت باک ز خونخواری دل  
قاصد اجماع بلب آمد که بگویی جالی آنچه گفت او بجاوب طلب یاری دل  
غیر از گو که گزارد سر میدان حیات صلح افتاد میان اثر و زاری دل  
پای کوبان ز عدم جان حزن باز کرد پیاپی چه چنانان بعد از اداری دل  
پایجو آن چشم تو هم رحم نیاری کجمرگ باش پیرحم سلامت سر بیماری دل

می شود سر او بند زبانم حسن  
چون بان چشم کنم شرح طلبکاری دل

آمد از رفتن جان یار بخواری دل ۵۰ جان مگر بود همه عقدۀ دشواری دل  
می توان چاره از آن چشم بکفت آوردن سده گر نشود الفت بیماری دل  
دامن از کف نگیرد در دم رفتار مگر نقش پراشمرد دست طلبکاری دل  
بادای تو نشان داد ز تمشیر قصضا خون جانا همه برگردن عیاری دل  
دو رخ و خلد نهان شد چو خجالت زدند آن ز رخسار کسی این ز شراب رنجی دل  
بجفا بیخطری زانکه بدانی در حشر بادایت که دید داد و فوادی دل  
بنگری زلف بتان را خیم و بیج ز رشک بر زنده پده اگر حسن سیه کاری دل  
هر قدر حسن فرون غیبت بیدادزدون چون فرونش نبود غیبت خو خواری دل

یعنی ای مننون  
از روی خون  
اول از بوسه  
زبان دعوی  
چون کینیم  
بگرم تا کشش  
بوسه پیر  
غیر از گو  
دعوی خواری  
کرد  
یعنی  
گر تو  
بجفا بیخطری



خلق ترسد ز دم تیغ جفایش حسن  
من هر اسم که کند سینه سپرداری دل

تا نگردد همگی کشور غم خواری دل ۵۱  
لب بدش نام کشاید چو بمن رو آورد  
طوطیان همچو مگس با کف حسرت ساینند  
یافت هر موده که در عالم غم بود روان  
از اداهاست یکی باز حیا زلفت ستم  
تا خنای کف پای سگ کولش نشود  
اوج حسن تو بجدیست که اندیشه او  
چه عجب گر مژه چشم سمندر گردد

شکوه از زگرگس دلدار نشاید حسن  
همه از دیده من آمده بیماری دل

چنین ابروی تو شد موجب بیداری دل ۵۲  
یارب آن کن که خمارا شکند زنگ برخ  
گفتش خون دلم با دهنای پایت  
گر زنی تیغ باین دست داد از من  
گل احر بودش زخم و من چشم سفید  
رود از رشک زجا ایمنی صید حرم  
غرض از کشتن من داشت بطرز دیگر  
شد عیانم که دلت سخت تر از سنگ آمد

حکم ذوق ست برم دل بیدارم حسن



که نمایند بخون خوردن دل یاری دل

<p>ورنه لعش چه خبر داشت ز خونخواری دل هر که آرد بزبان حرف گرفتاری دل شور زنگاره محشر لقب زاری دل ساز کردم در بے تخمه ز افکاری دل غافل افتاد اگر آن چشم زیاری دل که کند فوج الم ناز کسرداری دل دم دیدار تو یکبار نگهداری دل صدر دلیل آورد اول بکنم گاری دل</p>	<p>خوردن بیان خودش آهونه بخاری دل الفت زلف نگه کن که بهوسم دهنش زود بینی که شود در صف مرغان چین تا غم یار بهر گاه که خوابد آید ست معذور بود شکوه نشاید کردن سردار ترش داد چه تشریف با و سیکنم سنگدلی وام ز زاهد که کنم منطقی آمده دلدار که بهنگام جفا</p>
---	---

نایم رشک بسایه عیشی حسن  
جز بر آن کس که بود کشته بیماری دل

<p>پرتاؤس مرا کرد پرستاری دل دو چراغ ست مرا باعث بیداری دل پیش چشمش نکم قصه بیماری دل منم و در غم بالای کس زاری دل که مگر امیطید از درد طلب گاری دل باعث لطف کس موجب بیزاری دل که نذار دغم دل یا غم افکاری دل گر نذار دخطر از فطر شر باری دل</p>	<p>وہ چه نیز نگ طراز آمده بیماری دل بز خویش تفت داغ خود و تاب ویت تا بسا که رود چو ز یاد چشمش بهدا و سر و صفت گر چه نیار دباری غیر تم میکشد از برق طیان می بینم خط میان سن و او طره غبار است که شد دور شمشیر مگاہی ست نہ بینی کس را نال از سینه چو بار و بقفای آید</p>
--	--

کارش افتاد چو پروانه بشمع حسن  
بنود جاسه شکایت ز خود آزاری دل

در نه از تو خجالت چنانی دل

اسلنت  
علاج چشم  
نحوه علاج  
در کتب  
کرد

جذبم آورد ترا بر سر خو نخواری دل ۵۵  
 بر سر از حالت ترسم که گشت گویا  
 لبها را با تو سینه او دو جنبه بیمار  
 قاصد اسطفا دل با تو سرایم نسر  
 کار از دیکه زان به سبب تنگ است  
 زلف آن نیست که دارد خم و پیچ است  
 طپش نبض رگ سنگ هزارم نیست  
 زین سرت که بکار دم تیغ است آید

مردم دید چه است سیم پوش اسن  
 نیستش گرسوکاری بجز اداری دل

نیست ز نهار که صاحب بیماری دل ۵۴  
 سادگی بین که چه خواهم زست مگر لعین  
 مرغوش را بنود تاب نگاه حسنش  
 حسب عالم بود آن شعر که باشد در کو  
 دوزخ از دور بیدید و بخود میل زید  
 آید مننده بر آنکس که ز تو جوید کام  
 بر چه از بوسه و شام دی داد و بیتی  
 جگر مگشت چو صد پاره لبش زلفش  
 دوستان غدر زیدم که پله عاشق زار

است نازیدنی و کس نتواند دیدن  
 انچه من ریده ام آسن ز گرفتاری دل

<p>یہج دانی چه صلا میر نم از زاری دل          ممکن آ یا نبود یا که روز محشر          جز صدای که دم واشدن بید ز دیت          بیست آن زلف بلا در قدس یار افتاب          گفت آری و بخندید چو گفتم که گر          کیست جز پیک رو اتم که ز روی رفت          وقت کاهش بودم و چو مهر شست          یہج بیدل نتواند که کشن از سائے</p>	<p>۵۷ ابر و دریاست گدای در دربار دل          لطف دادار شود وادرسن ای دل          که کند بسته و زبیده گفتاری دل          چه بلا سایه او دام گرفتاری دل          اندرین شهر حلال آمده خو خوار دل          بشکدن برون نامه افکاری دل          روز افزون بودت چو بیمار دل          آنقدر پاک که کشن از طایف کاری دل</p>
---	---

پیکر سوگند آید بخیا لم احسن  
 میرود سرو چراغان ز شر بر بار دل

<p>۵۸ کرداد جو ر و بخندید لب زاری دل          بهر خود کرده علما جی نبود جادار و          یہج دانی که چه چیزست خط عارض بار          چه قدر آمده پیر حم چو ناصح بیت من          گفت سودا زده بر گاہ چراغان کرد          نه نشیم بمقامیکه نباشد آنجا          ناصح سادہ تر از ره رحمت گویم          قاصد این مست نشان سرکوش که در</p>	<p>شر سارم کن ای شیوہ خود دار دل          نازد دست اگر چارہ بیماری دل          آستینی ست پی شمع طلبکاری دل          نشا سد ز صبر بر در خود زاری دل          دید و در روز سحر چو شر بر بار دل          سخن از زلف تو یاد کر گرفتاری دل          که حذر دار خرد و از زپر کاری دل          بنزد و ہم ملک راه ز بسیاری دل</p>
--	---

طلبید یار گرم شاد نگردم احسن  
 که شناسم زان نخت طلبکاری دل

<p>۵۹ محشری کرد بپا پیش کس زاری دل</p>	<p>پہ بودیش ازین شرح طلبکاری دل</p>
--	-------------------------------------

<p>شیشه یا دین از طاق دل افتاد تیر جانان نتوانست که از سپه رود تا نه بینم دگر خسته یار غم او نانه راز و دتر از سیل ز پانی بگند دام دل نیست درین دور بحر زلف کس اگرین ست ادا کار می خانی تیران نیستم چاره ز پابندی تقلید غمت</p>	<p>غیر آواز شکستن نبود زاری دل جان فدای سر نیز وی طلبگاری دل تو تیا سازم از و دگر انباری دل بارک الهی سبک دستی معماری دل نالم ار ناله کند کس ز گرفتاری دل گریه کند بجهان حرف زدینداری دل ورنه از من عجب است این همه خواری دل</p>
<p>آلبه که رفت پای سگانش حسن داد از گرمی خون ناب وفاداری دل</p>	
<p>سر آن نخره سلامت که ز خو خوار می دل و اے بزرگه با سید سیجانی تو خلد جایست خنک گریه تا شا آرد وار سید نه چال دل بلبل ز فغان بے حجاب آجمن تار و دانه یاد هزار طالع بین که چو دلبر بر آمد ز حجاب زان دو صد یاب که اور است ز و تر از حرم از بانگ اوان نیز شورنا قوس</p>	<p>۴۰ نکند ننگ بر غم اجل از خواری دل مردیم ده صفت داشت به بیماری دل جایجا گرمی بنگارمه خو خوار می دل فهم کن مطلبه اے گل تو هم از زاری دل خوبی رنگ گل و دعوی هم کاری دل نشد از من که دهم شرح طلبگاری دل که بود عرض شمی در قدم خواری دل روزگار نیست که ناله بعد از داری دل</p>
<p>نام دل می رود از یاد بردیش حسن گوش زد چون شودش حال تبکاری دل</p>	
<p>سوی آن زلفه اشارت کنم از زاری دل کوه فریاد بر آرد که فدا دم از پای</p>	<p>۴۱ اگر کسی برسدم از حال گرفتاری دل گرفتد بر مراد سایه سرباری دل</p>

۲  
بر سر  
سره بار  
سنگین  
ساز

بلبل از دیدن هرا پنج بگل می ماند پرسی از شغل من دلشده دارم شکار گشت ناقوس لقب بسکه بنالید بدر یر ز آه زده بود ویر ز شور ناقوس هر که آمد ز طبیبان بعلایش بگریست دل ز بشارت بگو فوج الم کیت بدر گویم عقل طلبکار محال آمده	گر نیمی نشوی شوره بمکاری دل فکر گیسوی تو یادگر گرفتاری دل دور از زلف ناله این کافر ز تارنی دل هرم از یانگانه این سینه ام از زاری دل آینچنان کاهه گویا بفراداری دل تا آنکه بر سر خود افسر داری دل گر ز چشمش طلسم چاره بیماری دل
---	--

بجای هم نوازند درین شهر حسن  
آزمون تا نمایند بخواری دل

ای اثر تا نزنند غره بخواری دل یارب آن چشم مصون با در چشم دوران رسم این شهر نگارن که زدستم بستم ناخن تیغ کس کاش بدستم دادی هوس ناله زارست گرت ای بلبل خواهم آوازه دندانش بکوشی زرسد خسته باید به تن از دم شمشیر ادا هر کجا سلسله و سلسله بر پایشم	۴۲ اگر ویت بنود در نظری دل شهر بگرفت بسا قصه بیماری دل دل گرفت ز رچه داوند زاری دل آنکه دادست مرا عقد و دشواری دل بچه گل باش همه گوش و شنواری دل ورنه ابرست گدای دیر در باری دل بلبل آسان بود دعوی بیماری دل یادم آید خم آن زلف و گرفتاری دل
---	--

خون خود خواهم از آن بقیامت حسن  
که کند خافش از شیوه خواری دل

گر حلال گشته آمده خواری دل خنده بر خویش کند باز بخشد گرش	۴۳ پیشانی میرا دست نگهداری دل پایه خار خنس کوتی طلبکاری دل
---	--

چندین  
نوع  
مردن  
بدرختن  
چندین  
۱۲  
مرد  
ای در  
صفت  
زین  
دری  
دری

طاهر گشته توان دید پرواز آنجا قوت عشق نگه کن که نیازی رفتن مهربانان و کبیرا دکنه کاسه مردم از رشک که نگریت مگر زلف ترا زاهد اول بجهان توحیدم کاسه دیدم گریه دهن چاک گریبان خند	که نذر زلف کس دام گرفتاری دل از دل غمزه چون نقش وفاداری دل با دای که همچو استم از زاری دل ناصم شد چون شنا خوان سیه کاری دل بنو دچاره باندازه بیماری دل آن به بیماری دل این به ستاری دل
---	---

در حرم ناز تاباش نشد از یاد آسن  
بر بمن کو که کند هیچ وفاداری دل

ای پرونده رود اگر انباری دل کرده زنجیر زلف تو سپردش دوغم جام جمشید نیز دکه فرستیم با و چاره گر خون من زار بگردن کوبت نازکی من که ز بارش بفرغان می آید باز آمد دل خود در فتنه مگر می آید بروم پیش وی آندم که کن زنجیرش کاهش وصف مرا ساخته همکس ورنه	بار کونین بود سایه سبب باری دل ورنه آسان بنجین بود گر نتاری دل ارمغان در دونه ساغر نتاری دل کاست یک فربه گراز دست تو بباری دل گر کنم از زک جان جابیه یکتاری دل تیر او یا خودش از بهر جگر خواری دل ستی ناز بنارم نجر داری دل بهدم بود یک سایه دگر زاری دل
---	---

در چشمش همه در نامه نوشته آسن  
حرف را ندیم بچه پیرایه نیازی دل

چه خیال است که خواهم کسی باری دل دوستان صلیحه هست درین گفتن او دل تبه تر ز گدایا ریشه مغروران	۴۵ که بود رنگ سکن نام طلبکاری دل که محال است ز من رحم بر افکاری دل چه کنم آه چنان یار چنین خواری دل
---	---

۴۲  
کتاب از دل  
بجای منبر  
طاهر گشته  
مردم از رشک  
زاهد اول  
دیدم گریه

۴۳  
سبب باری  
کونین بود  
ارمغان در  
کاست یک  
گر کنم از  
تیر او یا  
ستی ناز  
بهدم بود

نسخه

ع  
غریبانه  
از عیال  
ع  
انفونی  
بودن غایت  
غور آن  
بودن  
سج  
کای  
خفت  
بک  
سوزن

لن آن کسی است که بخت یار به بیماری دل

بگی گوش نهادم جو بحسن واعظ  
غیر زخمیکه ز دستت بکف آید بنود  
روز افزون بودش غیبت بیدادیم  
ست ذوق دل خوشتر که در آموخت  
هر که یک رنگ بود نیک بداند که بی ست

شتر سارم چه قدر از سیه کاری دل  
گل سرشاد آفتابان طلبگاری دل  
آن روز بهم نرا نیز نادار کرد  
ناز و هم ناز تر شید بخوشنوا سی دل  
سبب زاله حسن چمن زار سی دل

حسن آن بعد که از رحم بود طبعش را  
عشقش انداخت میان دل و بشیر کمال

۴۴  
رض کردم که کشیدش اثر زاری دل  
شکر آنزلت کنم شکوه چه معنی دارد  
حاجت نایب بدکار نماند از تو مرا  
زان غزلیم که بمن پیر محبت آموخت  
بگ خط نکند ست نشاطم دلم  
ساجت شمع در آن بزم نباشد که دو  
قرب او از اثر ناله مسلم لیکن  
باغ را کرده روی تو ندانست و غم

۴۵  
خزه اش چو بوز بوز بود غمخواری دل  
شاه تاتار شد ستم ز گره قاری دل  
جانمن با و فدای تو صفا کار بی دل  
بهر تخیم کس بهست بکر زاری دل  
که بود حال تو افیونی خوشخواری دل  
سخن از تاب رخت یاز شرب بار بی دل  
کو دو غم که دهم شرح طلبگاری دل  
مرد و ما نانشیدم از شرم غلط کاری دل

کار من ساخته اندیشه شامش حسن  
ورنه العطره شد شب بیماری دل

۴۶  
بست در دست کسی چاره بیماری دل  
کاشتم تو کند هر چه چشمت ماند  
برخی از قصه خود گفت باندیشه او  
ماه من بود همه مهر نه زمینان خوشخوار

۴۷  
که بصد ناز کند وعده خوشخواری دل  
چشم آهوشودم باعث بیماری دل  
بارک الله فزرن ابو بکر دار بی دل  
با خونست بگرای خوش طلبگاری دل





بغی زاری  
دن نیست  
بلکه دعای  
دل گنجینه  
بغی نایاب  
آن بود  
سزای تو  
پیش جان  
سزای  
تو سبب  
خداوند  
سزای  
خداوند  
دست  
سزای  
تو سزای  
زرتشت  
نمود  
سزای  
تو

<p>دل بچاره کجا دولت وصل تو کجا شب خیال نگفت داشت بهو سها در بهر مطلب کعبه به بتخانه توان فهمیدن</p>	<p>شیون ماتم اسید بود زاری دل هوشما بود خراب می سرشاری دل آمده کفر کلید در دین داری دل</p>
<p>اگر آن چشم کند سیل بخونش آس حاش شد که روم گردنگداری دل</p>	
<p>طی نشدم حله مشکوه چو از زاری دل گر گس از چشم من آموخته حیرت زدگی پرده تازه جفا نیست که من سید انم بوی گل ناله چنان زد دم دیدار خست جایی انکار نماندم که در چشم گریان دو گواه است یک زلف تو دیگر ذوقم دو گواه است یک در دو دگر ذوق نیست دل بدستش بود در خنجر از و پای کس خود کشی هست در اچاره بر الساعه</p>	<p>گریه بگرفت فرا پیش ره یاری دل کاش آموختی از چشم تو خو بخواری دل بجواب آمدن او پی نخواستی دل که شدش مع سر اسبیل بهم زاری دل دو گواه آمده صادق بکنه کاری دل کافر پند ترا بهر گرفتاری دل افت دل بتو بخوشتی زاری دل که بود بوی تو ای گل سبکباری دل نیست لایزاله در حق بیماری دل</p>
<p>نیست آس طمع عیش و نه بیم جانت از چپیش نکتی شرح طلبکاری دل</p>	
<p>بخت کو تا خودش آید بسریاری دل جایی آنست که خود گریه بحالم گریه بند از دورش میخندد و گوید که مگر بیدلان تو بدل خود دعا های تو اند نامم تو دشمن جان کردمی اکنون ای جان</p>	<p>بس بود گر خوش آید بجز خواری دل یار ز دهنده دم و دهه نخواری دل ز عفران ار بود گریه ناچاری دل کنش ای جان جهان بهم زاری دل گر بنودی بر سرم پاس غلط کاری دل</p>

<p>تا ملک پای نگردی ندید دست ترا کس بود دیوار جوابی ندید از خدش چشم دلدار فدای کزست جان اکنون</p>	<p>بوسه پای سگ کوی طلبگاری دل گرزند در بکف شوق هوا داری دل چاره را جای نماندست به بیماری دل</p>
<p>زنگ یان حلیت هوا داری من بودن که بر گنجخت لبش را بگر خواری دل</p>	
<p>چون توانکند از ان تیغ ننگداری دل سرو با قمری و خورشید بحر با چه کند رهمبران از حرم و دیر نشا تم بدید دل چنان تنگ گرفتش که نیار جنبید ناوک غمره کرم بر تو سپاسش از من شد چنان نرم دل او که بهر کس درخت چون منی خسته آن چشم من می باید همکه گم میشود آئینه بلفش پایش</p>	<p>آتش از جای بر داب سپرداری دل جای دارد ننگد یار اگر یاری دل و اناسید بمن جای گرفتاری دل نه بے تیر خروش مانده بغضواری دل چند نخلت برم از روی طلبگاری دل داد از دست جفایت اثر زاری دل چند گویم بخود افسانه بیماری دل عکس ویش سببه جویم نصف کار خلی</p>
<p>خبر طنین مکن خسته نباشد حسن گر نه پیچید لعل غلفه زاری دل</p>	
<p>آنکه ناز چو شد مائل خو خواری دل بیدمانست کسی حرف چه راند با من شانه کردار بکیسوی تیان در پیچه خوای از مرگ من آنز کس بیمار کس بلبل عشق تو شد صید دل زان پیش سینه ام چون نشود چاک بسان گندم</p>	<p>گفت چشمت که فست مگر زاری دل بیز با تم چه دهم شرح طلبگاری دل گر بدانی که چه چیز است گرفتاری دل پرس یکبار ز من باعث بیماری دل که نهد من تو گدایم گرفتاری دل که بیک جو نه خرد یار و فاداری دل</p>

جانان و خردم در بکف شوق هوا داری دل  
چشم چشم تو دیدم بیماری دل

جان زاده حرم و دیر نشا تم بدید  
سرمایان بهت با ما به گرفتاری دل

بندہ منت پانم کہ لب لعل ترا  
رنگ او یاد دہد شیوہ خو خوار می دل  
تا سبادا کہ شود رنگ جفای تو دیگر  
شنو پیچ ز کس گر چه بود زاری دل

یاد دہنبا کہ آن ز کس بیمار آسن  
خوش عصای ست پر صاحب بیماری دل

وقت بیدار کسی خوش کہ کند یاری دل ۴۴  
آہ از دست عنان داده زلف چوں آید  
تا غم عشق مرا کرد شنا ساعے عیار  
چہ دل مهر و وفا مشرب و چہ مهر و وفا  
نالہ از سینہ بصد پیچ و خم آید بیرون  
گر بہرہ خلد شود سینہ خلد در جا نم  
چشم بیمار کہ گفت سبار کہ ساد م  
دل را با از سر کویم گذر دست بگوش  
بود دل دشمن جان بندہ احسان تو ام

بہمان رنگ کہ دل خواہد و ہم زاری دل  
با چنین توسن ناز تو عنان داری دل  
جان فرو شتم بہمنای خریداری دل  
نیت جبر خستکں جان مهر و وفاداری دل  
آہ این ست نشانی ز گرفتاری دل  
گرد و نیت گل مرغ طلبکاری دل  
چہ سبار کہ مرضی آمدہ بیماری دل  
خبرش بہت مگر از اثر زاری دل  
غمزہ ات بہت کم تا بجگر خوار می دل

رفتم از خویش و رسیدم بمقامی آسن  
کہ ندار دسوی اورا ہجیر زاری دل

بہتر اشرح دہ پیش کہ زاری دل ۴۵  
ز کس یایچہ ارو تہی بگردش داری  
اینقدر بس کہ شود خاک رہ سودایش  
گوئی نیت مرا دل کہ بخواب اندر ہم  
بین دماغش کہ بصد لایہ اگر تیغ زند  
خوب شد دل ز میان رفت کہ بود ست سجا

نشو و گر چه کسی مقصہ بیماری دل  
نیستم دعوی یارای نگہداری دل  
در غور شان سگش نیت خریداری دل  
ناہم کہ دغم دل نہ غم خوار می دل  
در عوض جان بپذیرد ز وفاداری دل  
در میان من و دل را سباد زاری دل

<p>دل با وجور و جفا و بدل آموخت وفا دل دیوانه ندانم چه بلا سے آموخت</p>	<p>بین نگو کاری اورا بکنه کاری دل نزدی گر خم زلفش بگفتاری دل</p>
<p>رفتن از خوش بود آمدن یار احسن لیک شطرت درین باره خبر داری دل</p>	
<p>بحقارت منکر جانب ناچاری دل نقطه داغ تو هر جا که فروت جلوه پیش آن چشم زخو در فتن و مردن باشد دل ز من بطلبگاه برآر استنش هست هر حلقه زلف تو چه خوش آئینه شاد از وعده لطفت چه بنومید انم میزند خنده و گوید که سزای عشق است نشود خلق جو آواز شکست رنگش</p>	<p>مایه ناز بود در گر و خواری دل من و گردش همه گردش پرکاری دل خوش طریق طلب چاره بیماری دل گشته ام آئینه دارش نصف کاری دل که نماید همه مثال گرفتاری دل که زیادت نرود شیوه خو خواری دل گر کنم گریه و زاری بجز داری دل بیم رسوا شد غم چون بود از زاری دل</p>
<p>خبر بد نتوان گفت به بیمار احسن چشم او چون دیدم چاره بیماری دل</p>	
<p>هست ننگ ناله ناز تو گریاری دل رحم یکبارست مکار نگر و دعادت در تو عجبی بنود در نظر من غیر ازین هست بملزسی دل همه دریافت توان آمده یار زبس غویش پرست و خودین نبض گیر دیو طیبم بدل اندر گویم ماجر ابا تو چو گویم خسم گیسوی کس</p>	<p>در گزشتم ز سر چاره بیماری دل بیم بگذار و بفرمای یکس یاری دل که بود در نظرت عیب هواداری دل حال هر گونه اورا بمیان داری دل غالب آری بمن آرد و صفا کاری دل مبتلا ساز آکیش به بیماری دل جان بخون بپید از رشک گرفتاری دل</p>

نکست بیماری نیست پند میردت شکوه در جویم بخشیم بیماری دل

ای همه حادث  
شدن و بگذرد  
صورت خود در  
آئینه دل

در رشتی  
طلب صحتی  
نزد و دور  
گرفت بغم  
کنند و بچنگ

مرده وصلت سر منزل مقصود دهد چه تبه کار بود عشق که از پرده برون	مگر آه از درد دست بود زاری دل آور همچو توئی را بجز خواری دل
مگر از خویش ملول است چون دل حسن ورنه از خویش چرا آمده بیزاری دل	
میزند موج زاندا ز توای زاری دل گفتش حرف زخم از دل بیمار شنو رفتن دل بدم لطف فزون ز آتش دل مجروح بریدن ز توای کان نمک ای خردگیر سر خویش که نتوان و شد مهربان خواهد وافتانیدن جان را برش شکل گل دارد وزین پیش گویم از رنگ دیده ام نون خطا و بیند و گوید با من بدره بان بوسه آن پای که دل برد ز تو	که کند یار بر زخم و گرم یاری دل گفت حرفی نزد صاحب بیماری دل باد فرخنده باغبان نگه داری دل که در دشوار مرا پاس نکواری دل بسر انگشت تو این عقدۀ دشواری دل غمش انگاه که آید بجز خواری دل انچه من چیده ام از باغ طلب گاری دل آمده نیک جواب خطا چاری دل داد را اگر بدی داد به کاری دل
بشنود یار گرش باسگ کونش حسن بنود زمره عیش به از زاری دل	
یار هموار نگردید همواری دل گفت این نیست بجز گل چین آوردن همچو گیوت بود سایه کیسوی تو هم شاخ پر میوه هند سرزمین یاد و بهر باد تیر نمکی راه کشودش داند در نور پریش اینچشم شدستم از تو	بعد ازین دست من و دامن غباری دل عرض کردم چو پرواغ طلب گاری دل بلکه اندیشه او دامن گزیناری دل زلف افتاده بی پای او بسیار بی دل نکشاید ز صبا غنچه دشواری دل صد شفا خانه بقرآن تو بیماری دل

۲  
چون غنچه  
بدره بان  
نیکو  
بدره بان  
نیکو

چشم او گشت بدم ورنه جفا و باله	بار احسان طیبیان و گرانبار حواری
نشرش آمد مگر از سالفه الفت که گفت	عمود را نماند رنگه بجای خواری دل
گشتن خلد ز من تا نگرم روست ترا	ببل خلد تو تا شنوی زاری دل

کیست حسن که چون صدیق خندان نو آب  
دین و دولت همه راست به پیشک دل

طرح پنجم

شعشع گشت گلزار با شاه سوختیم	با که بپسیدیم چو یروانه سوختیم
گر دیدم غنچه ظهوری ز ساقیان	حجب و عیالش چو سیه سوختیم
آینه نامه دل دیوانه سوختیم	زین آه سینه سوزی سوختیم
پیش از ظهور جبهه جانانه سوختیم	آتش بسنگ بود که ما سوختیم
ورد آینه قاش در غم جانانه سوختیم	وز داغ و درد محرم و بیک سوختیم
در شعله زار عشق تو پروانه سوختیم	اندر و خیمه آتش و مردانه سوختیم
در خاک طبع مهر گریه چون دید	برقی ز دریم و سبزه بیک سوختیم
در کوی یار کس نشناسد که کیسیتیم	رفیقم در جگرگاه غریبانه سوختیم
در یاد چشمم است تو از خویش رفته ایم	آتش ز دریم داده و پیمانه سوختیم
آتش زبان قدح حسرت فضا گون	خود را بتاب گرمی افسانه سوختیم
بامی ز دریم در از نهان گشته انکار	مستانه خرقه بردیم خانه سوختیم
مقصود ما ز دریم حرم سوزان است	یکسان به پیش محرم بیک سوختیم

انوار بی ز خیمه عشق به بر سر  
الذی عجب که گویانه سوختیم

از رنگه  
ببینی در نگار  
وز درون

طوری

خیمه

عجب

در

بر

احسن سلمہ اللہ تعالیٰ

نادره تاب جلوه جانانه سوخت  
 پروانه مشربیم بدید از شعله رو  
 ز دختد با گیریم آن بن بگفت غیر  
 انقدر روان کجا و متاع غمش کجا  
 ای شمع رو چه شمع کنم با جراحی خویش  
 دل یافتیم بجای تو ز دیر و نوری حرم  
 پروانه فتاده بقا نوس را بنهید  
 و روش چو وصف مستی آن چشم یافتیم  
 عشقی ز من بپیچ و طوایف عبا که  
 بگزشت در خیال تن حسن کمرشی  
 برداشتم برده ز روش به بزگاه  
 چون موم گشت دل زلف حسن شیشی  
 پروانه رفت و دید رخ شمع لعجب  
 از شرم سوختیم چو بیگانه گفتیم  
 هر جا که گفت دیده ایم روانه خست

پیردانه خنده زن که سیفدانه نمود  
 چون کامور شدیم اشکدانه سوختیم  
 از آب خولش و آتش بیکانه سوختیم  
 بنگر که خود بفسکت بیعانه سوختیم  
 از غیبت سائی پیردانه سوختیم  
 خود را عشت برادر دانه سوختیم  
 ما نیم تا بجد جانانه سوختیم  
 از دل پسند بر لب پیمانه سوختیم  
 در غجگ شدیم و غریبانه سوختیم  
 اسی عقل زد و دینزد و بر دانه سوختیم  
 خوبش را بهینیت پیردانه سوختیم  
 یک شمع ریختیم و بمیخانه سوختیم  
 ما از خیال محفاه جانانه سوختیم  
 به زن حجاب شرم که بیکانه سوختیم  
 هر بیک سوخت دایره دانه سوختیم

احسن بکرمه ایں آن مستن آریہ

آخر باب بیستم میماند عفو قتل

در سینه داغ انق جانان سوختیم  
تا نماند از نوازش زلف تو چو نمانیم  
بیر فلک نشان نه در از عدیل او

سینا جانچ پس ایچ کا شانہ ندریم  
ازتاب بر شک ماشطه و شانہ سویم  
دوریکه ما جاز سے طفلانہ سویم

۱۵۰  
اسجا پر دانتو  
کہ در و سل  
موتی خندین  
برین کی وجہ  
غفلت خور  
طعام کی باز  
طعمہ  
اسکی سبب لینی  
اسی کوہ طو

در همان عقل غمزن پندیکه کرد کرد  
 بر روانه ایم و شمع مگر ما و عشق او  
 چو آن شمع را ز رو میو گویند پرتوی  
 به زبانه سر نشا گری حق تو در حق  
 بنشیند که کعبه و نظر افروز دم یک  
 به روانه چیت شمع بهمانا هزار بار  
 از خط و خال هیچ نگفتند و عظام  
 آمد چو باد و باد و بعلت به نرمی  
 از خون عقل و کاسش روغن و چراغ  
 بیدار و یک نظاره نرم ظهور بین  
 را ندیم حرف چشم که با فسون گران  
 در سر مردان گاه توان دشت خاک  
 گوید سپند مجر تصور بر حال ما  
 آخر ز حبس گرمی من تو خود دجیا

از برن خنده دل دیوانه سوختیم  
 یعنی غمزش نساخت با تان سوختیم  
 شمع ز جان بر قدر بر وانه سوختیم  
 گل را باسان بهیم بچکانه سوختیم  
 صدره جمل غم ز به تجانه سوختیم  
 بر آتش زدیم و دلیرانه سوختیم  
 بیچاره باغ خویش با فسانه سوختیم  
 از گر نجوشتی و پیمان سوختیم  
 کرده بدست در ره میخانه سوختیم  
 خود شمع بوده ایم و چو بر وانه سوختیم  
 هوش فسون بگری افسانه سوختیم  
 مانده از تجلی جانانه سوختیم  
 یعنی ز جان زفته دلیرانه سوختیم  
 گفتا که آن ز پاره جانانه سوختیم

احسن بهادرفت دل دین برافتن  
 باد و ساقیم و پریشان سوختیم

### طرح ششم دوازده غزل

لعل تو ز روشن گری جان جهان است  
 بر صفحه رخسار تو آن خال ممبر  
 برق رخ گلگون ترا دل خشن مغارت  
 در چشم ترمن ز خیال خط سبز است

بتخال بران لعل سر برده جان است  
 مورے است که در دست سیل جان است  
 معتاب بنا گوش ترا بکتمان است  
 هر گوشه پر یزاد و گربال نشان است

یعنی شمع را  
 حقیقت و ادب  
 به انسان و عظم  
 و عظام  
 یعنی شمع را  
 از تجلی سوختیم  
 در  
 سفت مشق  
 چرا گفته است  
 چه بتخال بر بار  
 حرارت و بیخبر  
 چه به می آید

مانیدان

ص



نواب  
دعای  
الیه

نور  
الانوار  
درینجا  
نور  
الانوار  
درینجا

پیدا است که در زیر فلک مهلت ما چیست  
صاحب دلش ما را صحت گزیند خورده است  
چشش ز کرم بر رخ زده مفلکون است  
لطفی نجه دان افش و شش دل  
گر سلسله زلف تو زینا باشد به دست  
مخروم کن از نگه لطف و دم را  
قری سویی سر آمد و بلبل سبک گل  
صد مده بیک حرف کن ز زده باوین  
جو یاست تو هر جا بشمار دگر می هست  
تاجان و دل غمش کن جان دل تو  
بشکت کله گوشه سخوت سرفلاک  
تفسیر بود آیه احسان و کرم را  
در روی بر من طلبد شیخ کعبه  
نازم باد چون زمین زار بر پسند  
هر چند که در مانده و بکس شد گانیم  
دیگر مطلب هیچ مستاعی که ندارند  
خمار نگاه تو به نواب چنین گفت

یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است  
ششم که بخورشید رخشان گران است  
آری که مرد و برگ گل ز گن بخزان است  
آن پیزد گر گیر که ناشن خفا است  
بجای طلب روست تو حیدر رمضان است  
در آرزوی وصل تو این بیرون است  
مایم نوز بجز تو بهمان بند گران است  
آری که جان بخش سیاحی مان است  
یکجا است ز زما و دویلیا زلفان است  
یزدانه من شمع ترابال نشان است  
آنکس که گدای کرم شاه جهان است  
خطی که هویدا زلف شاه جهان است  
جایت بدل ماست نه ایست نه آن است  
از ناز بگوید که سپر سیدان است  
افسوس هنوز این فلک غله جهان است  
آهی است که در کشور آتش فشان است  
دار و روست غم عشق تو مارا بدکان است

# حسن سله الله

هر کس ز تو گوید که چنین است و چنان است	حکم	گر بر فگنی پرده نه این است و آن است
بیل نتوان یافت دروغیر نادش		از بس نفس باغ غمت شعله فشان است

از دوری تو دیر بفریاد زنا قوس  
خود اهل نظر دیدم کتاب نیار و  
یک ذره سودای تو باشد و دیر بود

از قریب تو مسجد را ندان ز من نه خوان است  
با چشم ز غریب به بسوی نگران است  
چون ذکر تو در کام زبان نیست زبان است

10

حقا که دے نعمت عیش و و جهان است  
 تنهانه دلم جور و ملک را زبان است  
 قربان لب لعل تو که حرف و حدیث  
 تا گشت زمین جلوه گاه حیات  
 خورشید ز بزم سرافکنده شد  
 دست است بر رخ شب نیمه و روز بخیزد

آنکس که بخواند و گوش از او غایت نماند  
خاک شمس که میبوید از خون جنان است  
ماشهر مین بند عقیقه بدمان است  
خویشا بانب هر ذره بحیث نگران است  
یا یک گل بیرون در افکنده از آن است  
از تاب جمالت که فروغ در جهان است

آن جلوه عیان روشنما بادگران است  
آنست خضر آمده به رخا رو بین شست  
سر منزل مقصود دیگر آمده ای حاج  
شاه که رعایت بر رعیت ننمایید

در میان وقت نماز گذران است  
هر سنگ که در ره بودش سنگ نشان  
تا در و دیوار حرم سنگ نشان است  
مغنی چنان <sup>۱۱</sup> که آن گریه شبنم است

برگزشتن مانگ در ای طرب احسن  
خضر ره تو ناک خوننا به چکان است

هر موج که بر کرده سر از آب روان است  
چون خر بنجر دیداری دین بر نیاید  
رشا بد بستی بکناست به عیشت  
چون مور کند هر که شفاعت بطلبید

ایمنه روداد جهان گذران است  
نیاطلبان رقت شما جمله زیان است  
این جلوه گری صحبت متناهی کتاب است  
ماه است و چه شایه که سلیمان مان است

[illegible]

میں نے اپنے لئے ایک اور کتاب لکھی ہے۔

آن جلوه‌های انبیا و اولاد نبوی کریم  
طاب و تد و دل و وقت تا خاتمه این



<p>زان حرف که در کار عین کرد لب او ز ابر سر به پیشانی ماکن بر رازد</p>	<p>هر برگ گل را سبق ناز روان است تو میطلبی حور و بزم بهتر از آن است</p>
<p>با عشق بصر است و لم نهی و حسن دانش بر سر سگی بیک روان است</p>	
<p>ز یاد رفت و در آن لطف ابد بندگ از دستی اگر کم دماغ درون زاهد نابین تا بکشد نور در چشم و روی است کز ایمن بر راز نه که بهر گام جو عیشه کز چشم که بهین گریه گفت ز بخت گفت باز به چه که چاره این درد کز لطف</p>	<p>در سینه الهی که در گرم نغان است دانی گل سر شاخه بستان جهان است زان موی میا نمم در شمع جهان پر کین مبین است زده زلفش بجان است و اینم درین عهد بین نقد روان است در رست من و بیج و خم سحر همان است</p>
<p>حسن بدی که گشت میان بر آن است رابطه که دل زار و غمش را بیان است</p>	
<p>در چشمه سحر و فانی در ریاضه جان است زان قوت و این مصلحت و جود و بند در بخت غم که کبریا بود و زود در بخت و رخ پرده بر افکند و جو گنجم بنا بر این که از ناز کن ای خدایت فایده است من نام زبانی و پروتیش</p>	<p>من خایل آمو کسی سایه آن است گویمیم بار هر تو اوم راحت جان است گرسنگم چه بود که دست در و یک و آن ایمن بود و زاده و لکه که چو کتان است آبانه چنین رنگ بیکار از جهان است این نمم از گرمی بازار رخسان است</p>
<p>ای جوان زلفش بود حسن گراید چرخ کز کا بستان پای زنجیر گران است</p>	
<p>بزم است و سخن ناز سینه میان است</p>	<p>ز تویمان توان گشت از و از زمان است</p>

لطیفان مکرر  
از معنی اینها  
معنی خانی توان  
بانت  
از چشمه یاز  
کس خن  
پایان کردن

باز آن خواند غلت چینی

باز آن خواند غلت چینی

<p>دلغ دل من بینی و خندی صفت گل          رنگی که کنی کسب ز نیرنگ بهاران          منز لگه بستی بتو ای در دهایون          واری ز کفم دور ترک دامن نازت          سودا تو از جابای مرا برد بجای</p>	<p>وادم بگل روی تو دل این گل آن          ببل دل مارا بکف اندر ز رخسار          مارا کمرش سوے عدم سوی کشان است          در گیرش اینمایه کیم تاب و توان است          کز خویش پیرسم که ز کجایت چه نشان است</p>
<p>احسن چه نیال است که بسیل کندش نهم          مقصود دلم انچه بگلشن ز فغان است</p>	
<p>پرسی گرازان در که در سینه نهان          دشنام ترا شکر گویم و چه حرف است          از حالت شیدائی آن غم چه پرسی          دام خم کیسوے ترا عقل شکار است          پهلوی من از دلغ تو بختانه چین است          آمد بر زبان تا صفت جور و دهاش</p>	<p>بیتابی دل عرضه گر شمه آن است          هر تلخ تو مطلوب چو شیرینی بیان است          آنرا چه بود حال که در سینه نهان است          تیرنگه ناز ترا هوش نشان است          ناقوس در و نش ز دل گرم فغان است          انصاف میخ و دهن ما بر زبان است</p>
<p>مے داد با خیال و بمن جام بملال          احسن نگه ناز عجب مرتبه دان است</p>	
<p>از دست تو زهرم همه آب حیوان است          هر عضو تو نازک دل عاشق تو نازک          خمار بر وستی چشمش بود از جن          چون شمع بهارم همه تن سوختن است          دیوانه تو ناولش از شهر گرفت است          نایند بهم باغم لعنت مگر امروزی</p>	<p>آب حیوان بے تو بملال به ازان است          جای که تویی کار که شیشه گران است          و افشده دل باده خونین جگر آن است          گلگشت چمن مایه عیش و گران است          صحرای بگی بر زده دامن بمیان است          دندان و لبم را شکر آبی بمیان است</p>

یار می که الم می برد از یاد و نمان است	احسن منم، نمکده عشق که دردی
خود دل بلبیتم کز ارشکر آن است	از حال دل زار بگویم که چسان است
از کوه بگویند که این مایه گران است	حاشا که غم هم بجز تو اندازد پذیرد
دانی بچمن خیل پری بال قشاق است	بینی بدل ریش من از جوش قغان است
بگوشت ز سر آ که در پیر قغان است	با کرد ز سر آمدن اینجا دبی نیست
گویند گلاب گل رخسار بنان است	آب که بر آید ز رخم از لطف حسنت
بیچاره بک نطفه پندار زمان است	افتاده بدنبال دل زار ز هر سو
گو ساخته دست تو ای جان جهان است	مجرع تو ز نسا در بر هم نگراید
مانده بر خساره آن آفت جان است	ز یاد بر خود جدا و همت زان که جنانت
این لاله که از داغ بدل سوختگان است	بیکشت مرا شد اگر دشت بلبلش هم
ز اینجا است که خون در جگر سنگ فسان است	شمشیر ترا نیز کند سختی جانم

در میان نمکده ناگزیر از درد و نمان است ۱۲  
در حال گداز و جان است ۱۳

در یاد و دوری دل که گلی بود ز دستم ۱۲  
در حقیقت از دستم جدا شد ۱۳  
در یاد و دوری دل که گلی بود ز دستم ۱۲

احسن نتوان بود کس را ز بلای	جهان ز تیغ هوای تو بسمل افتاد است
با کس که مرا از قد بالایه تنان است	نقشه های شعر گوئی و نظم طرازی که بی زحمت فکر و بی جگر کاوی است
مضمون تازه و بلبل و صبح که نایابی آن ضرب المثل نسبت به جلد و یاد	
نقشه خاص	

۴	۵	۶
حالت اصل	موثرات ۱۲	نقش یا منملقات
با ضهار و صفات	نقش بوجه اصل	نقش بوجه اصل
در القاب	یا منملقات	یا منملقات



قطعه تاریخ نظم والا جای از تاج طبع موزون  
معنی مآب منشی عبدالمجید خان شاداب ارم مردم دارالآفتاب  
بهوپال ضلعه السید بحلیه المال

نمازم استاد الممالک را که این نظم لطیف	که موزون به مردم از ره فیض اعم
در زمان حضرت شاه جهان غر و جباه	حسب ارشاد امیر المملکت ریای کرم
سپهرهای روشن و درویش بزرگ دلبان	صفحه مصافح بیاض گردن حور ارم

فلک تاریخش چو کرم خائنه شاداب من  
آسمان فیض مولانا حسن زور قلم

وله قطعه دیگر

ادیب زمان حسن نکته سنج	سرمنشیان فصیح و بلیغ
بنظم و به نثر در می مشاود	که دارد زبان فصیح و بلیغ
بدوران نواب شاه جهان	خدو جهان فصیح و بلیغ
بارشاد نواب و الاتسار	ز به قدر دان فصیح و بلیغ
غزلهای سنجیده موزون نمود	پایه ناظمان فصیح و بلیغ

بشادابی طبع تاریخ آن  
بگفتم بیان فصیح و بلیغ

وله قطعه دیگر

چو از فکر حسن خوشفصال	در نظم حسن شده مفتاح
باین نثر و بطرز بدیع	بمضمون تازه بلفظ اصح

چو شد طبع جوایه تاریخ آن  
بن گفت با تفت ریاض فرح



خاتمه الطبع مجموعه نثر شاهجهانی و نظم والاهاهی بخیده  
طبع بهارین فصاحت جوش طرازیده خاتمه مشکین بکانت  
فروش نشی کج منوهر لال نوش

پیداست دورنگی ز تماش سخن تو | برگ گل رعناست زبان در دهر تو  
مان و مان امر و زطوطی ز بانم که بگفتار آمده زیبا آئینه رو برویش نهاد  
اند و بلبیل نظم که ترخی آغازیده تازه گلشن برو عرض داده زهی آئینه که  
از بس صفا کاری آئینه ماه در برابرش جز ذراع کلف ننماید و عی گلشن که  
از فراط بهار جوشی گلزار ارم در پهلویش غیر از بوته خاری بچشم در نیاید  
دقیقه و راز صورت معانی تازه در آن تماشا کردن ست و رنگ و بو نشان  
راشمیم فیض از آن در شام آوردن همانا آن آئینه ازین نثر شاهجهانی  
مراد باشد که از صفای گفتار آئینه صبح ناست و آن گلکده ازین نظم والاهاهی  
عبارت آمد که از آب و رنگ سخن گلشن ماناست ۵

بهار اسباب شورم را با مان کرده می آید | شلایین جلوه و سبیل پریشان کرده می آید  
سلام باد سیتها مبارک سینه چاکیها | قدح پیوده و گل در گریبان کرده می آید  
آنکه بیا آموزگارانش در هر شهر و دیار با تادی نام بر آورده اند و از غیر  
آموزش او چراغ دانشوری بر کرده این نقشندی کار قلم اوست و قلم بمعنی  
رقمی از رقم او تماش در رنگ کلامش آسن و مهر خوانش شاکسته حالش تسلوا کلام  
آمده و آید و آن آموزگاری والیه عالییه بهو پال دام لها الاقبال و اولاد  
اجدادش گل امتیاز بر سر زده دانند گانش دانند که فیض شناس قلم و مر جلدان  
سخن این فرخنده لقب است و ژرف نگهان بدید این نو آئین نگار شش نشاند

## که نغمه و سنجیدگی سخن چیت ۵

سنبل برینفته در آغوش می کشد	این نکمت از بهار خط مشکای کیت
انگشت شاخما بشادوت بلند شد	گل سایه پرور کف معجز نمائے کیت

همایه آسمان پایه آبروے دانش آرزوے بینش ثواب امیر الملک  
والاجاه بهادر جایش روزید در افزایش باد انطباع آن در کافقار  
در دل آورد و بهن گشتن اورا در عالم آرزو کرد این از جوهر شناسی قدر دانی  
اوست و آرزو الاپیچی و فیض سانی او تمام خدا فرزند یانیکه در گوهر آن فرسوده  
فراهم آمده در دیگر سران بهند کمتر باشد و ازین رشک ایشان را رخا در جگر با

آنی که از کشته و نازت سرشته اند	نقشے چو توز کلک قصاکم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات	تا از ان خمیر مایه لعلت سرشته اند

سخن مختصر گوشه ابروے مبارک در جنبش آمد تا در طبع کده مفید عام بنایافته  
بلده اگر بطراز انطباع بر حسن خاصه اش افزو دند و بحال و خط کردن دست  
هنر کشودند کار پردازش فرزانه یگانه نام بر آورده جهان نشی محمد احمد خان  
صوفی مالک مطبوع مفید عام ست که غائبانه همچو ماحضران پایه تخت و طرح  
سنجی آن ستوده جهان گوهر افشان ست و آرد و در بیان مانزد و یکان بیدار  
بخت بسیار سگاری عنایاتش تر زبان یارب این سواد مینوزاد و در بای غامد  
سخن و برگزیده برگزیدگان فرومبیده فن باد ۵

این چه نورست که از طور تجلیست بلند	شمع جانهای مقدس همه پروانه اوست
ازین بسیر و پا چشمه در اید شکیب	دل خراب نگذر گسسته اوست

داناے ممتاز ممتاز سخن پرداز کمال کمال مخدومی ابو الحامد مولوی محمد  
یوسف علی لکنوی قطعات تاریخ رقم پذیر می برد و نامه نامبرده که از خانه فکرت

فردر بحیث نوش همچوان طراز دامن این لیلای مشکین لباس گردانید و مستش را از  
یکے ہزار رسانید

## قطعه تاریخ تصنیف نثر شاہجہانی

محمد احسن استاد الممالک نوشۂ نسخہ نثر بدیع برای نذر صد آرای ہویال بود شاہجہان اسم شریفش کرون آن اندیابا شیطانش بتاریخش نذر دجان یوسف	کہ ممتازست در ہر علم و ہر فن کہ ہر لفظش بلاغت تراست مخزن کہ ذات اوست عدل و عدل عدل از و نام جہانگیرت روشن عطا فرمودہ داراے لندن بہارین جلوہ حسن نثر احسن
---	---

## ولہ دیگر

ادیب زبان حسن بکتہ سخن رقم زد کتابے بلاغت نصابی بتاریخ فصلیش فرود یافت	کہ ناز و نبداتش بیان معانی پے نذر شاہ جہان زمانی ز بے جانفران نثر شاہجہانی
--	--

## ولہ قطعہ تاریخ نظم والاجاہی

شفیق مولانا ی حسن گوہر نظم لطیف طالب تاریخ و توصیفش اگر باشد دولت	بہ نذر حضرت نواب گردون اقتدار نظم والاجاہی سجیدہ حسن شمار
--	--

نہا کنے

# صحت نامہ نظم والا جاہی

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۳	۱۴	باز دلداریاں	دلداریاں	۴۲	۱۱	آز حجاب	آز حجاب
۱۸	۱۹	یاراں	یاراں	۴۳	۱	خواستن	خواستن
۲۲	۲	حنائی	حنائی	۴۵	۱۹	دہیم	دہیم
۱۳	۱۳	بفساری	بفساری	۴۸	۱۳	خود	خود
۲۶	۲۰	کنی	کنی	۵۱	۳	یار غم	یار غم
۲۹	۷	خوشیش	خوشیش	۵۲	۱۹	فزونتر	فزونتر
۳۱	۱۸	قضائی	قضائی	۵۲	۳	بدیر	بدیر
۳۲	۱	از گریہ	از گریہ	۵۴	۲۱	باز	باز
۳۸	۱۲	یافتہ	یافتہ	۵۶	۱۹	از مرگ	از مرگ
۳۹	۸	بصد	بصد	۵۹	۸	نیت	نیت
۴۱	۱۱	تنگ	تنگ	۶۰	۱۳	واورا	واورا

نشر خاتمہ بطور تقریظ از بندہ گنام جی احمد خان صوفی  
 ہستم مطبع مفید علم آگرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سورۃ کہ از زبان خاتمہ بصفی قرطاس فروریزد حمد حضرت باری تعالیٰ است کہ

دبان انسان را قوت ناطقه بخشید و کلامی که دره التاج خوش کلامی توان فهمید  
نعت حضرت محمد مصطفی علیه التحیه والتناست که زبانم بهنگام این سخن برخو و بالید  
زور و نام خوشق تو می شود و افزون  
زبان به آبجیات است و باز تشنه لبی است  
اما بعد در کتب معتدله صوفی خاکسار که سخن زنگاریش در زمین شعر و سخن بالیده و می بالید  
و عمری بزرگ بیل شیدا درین چمن نالیده و می نالید را با طبعش مناسبه است که بوزن باگل و  
نثر را با گل و نثر را با وی ربطه است که رشته را با درخت شور و غلو طشع را با سحر پر نور  
حمد اول شعر گفت آدم صغی الله بود | طبع موزون محبت فرزند آدم بود  
درین روزگار که کار بر این سخن تنگ است و بهای گوهر سخن کمتر از پارچه سنگ اگر آوازه قدری  
از شهر به پال بلند میگردد و بدین سخن که آونداده نثری بود تا شریک یا نیر سید تا زم بر قدر شناسی جناب  
آب بحر وجود و نوال نواب شاه جهان بیگم صاحب و الیه عالی به پال دام اقبال و ملکا  
که بهر مندان آفاق ملایم پایه تحت خویش خوانده عزت افزو و ابواب سرور و شادمانی بر روی  
اوشان گشود از ان همه نفع انوری و امامی شک طموسی و نظامی آساز من جناب مولوی محمد  
صاحب احسن که در زمین بهندش کمتر برخاسته اکنون صدترین اوزنگ بخت است و پاینده  
پای تحت ازان روزگار سعید را باد و کن در شهر به پال سید گویا و سبب بخت بهایون بله الاقبال  
سید درین زمان فرخی تو امان کتابی که از تصنیف اوست بحکم جناب نواب امیر الملک والا جاهد سید محمد  
صدیق حسن خان صاحب بهاد و دام اقبال پیرایه انطباع در کتب سید سرکش دیده شتاقان  
گردیده زبانی قلم جاد و در قلم حسن که نثر عاری را پیرایه حسن بخشید و نظم و کسر خلعت صفای گوناگون پوشید  
در یکمین خوان بهفتاد رنگ گسترده نه نه زمین شعر را بر آسمان برده طبعش در بحر سخن صورت نواره  
در جوش است و بهنگام نکرش صد شایسته مضامین در آغوش یار بیان نثر شاه جهانی و نظم  
والا اجهای را تاد و در مهر و ما و از نظر حاسدان بدخواه محفوظ داری و با ستم آنانکه این کتاب مع موم  
است آن هر دو آب و رنگ باغ و دولت را باقبال روز افزون محفوظ داری بالذی والاله الاصل و حفظ

